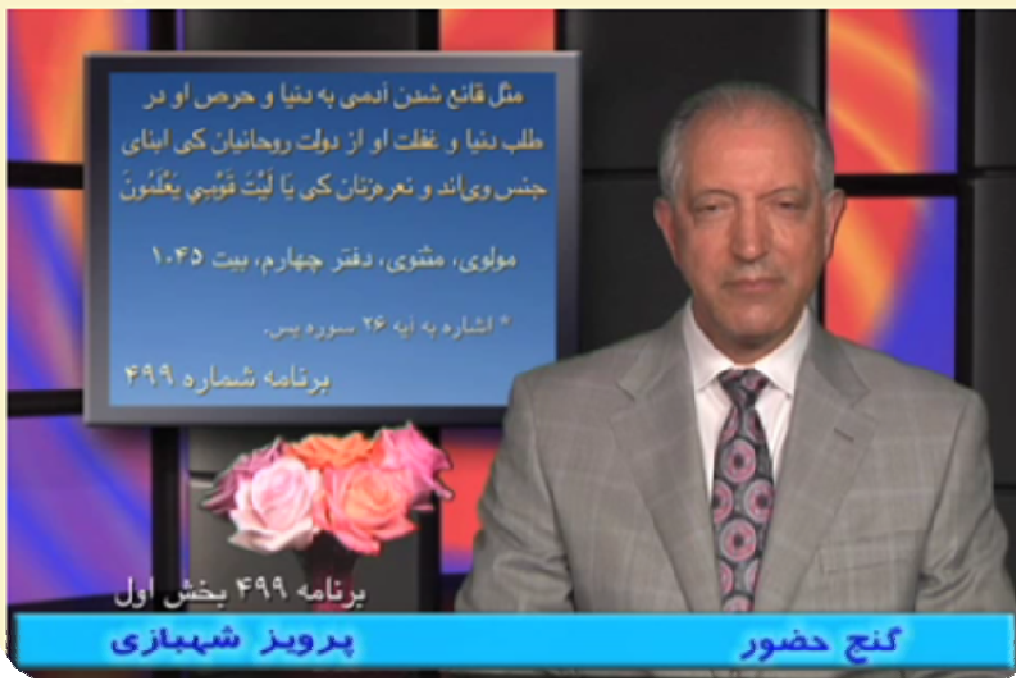


برنامه شماره ۴۹۹ گنج حضور



مثل قانع شدن آدمی به دنیا
و حرص او در طلب دنیا و
غفلت او از دولت روحانیان ...
زین خران تا چند باشی نعل‌دزد؟
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹۸

برنامه ۴۹۹

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۵

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان کی اینای جنس وی اند و نعره زنان کی یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ (اشاره به آیه ۲۶ سوره بس)

آن سگی در کو گدای کور دید
 حمله می آورد و دلش می درید
 گفته ایم این را ولی باری دگر
 شد مکرر بهر تاکید خبر
 کور گفتش: آخر آن یاران تو
 بر کُهند این دم، شکاری صیدجو
 قوم تو در کوه می گیرند گور
 در میان کوی می گیری تو کور؟
 ترک این تزویر گو شیخ نفور
 آب شوری جمع کرده چند کور؟
 کین مریدان من و من آب شور
 می خورند از من همی گردند کور
 آب خود شیرین کن از بحر لُدن
 آب بد را دام این کوران مکن
 خیز شیران خدا بین گورگیر
 تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر؟
 گور چه؟ از صید غیر دوست دور
 جمله شیر و شیرگیر و مست نور
 در نظاره صید و صیادی شه
 کرده ترک صید و مرده در و له
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
 تا کند او جنس ایشان را شکار
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
 خوانده ای الْقَلْبُ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ؟
 مرغ مردهش را هر آنک شد شکار
 چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 گوید او منگر به مُرداری من
 عشق شه بین در نگهداری من
 من نه مردارم مرا شه کشته است
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبشم زین پیش بود از بال و پر
 جنبشم اکنون ز دست دادگر
 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
 هر که کژ جنبد به پیش جنبشم
 گرچه سیمرغست زارش می‌کشم
 هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
 در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 من به کف خالق عیسی درم
 کی بمانم مرده در قیضه خدا؟
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان
 از دم من او بماند جاودان
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
 شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
 من عصالم در کف موسی خویش
 موسیم پنهان و من پیدا به پیش
 بر مسلمانان پل دریا شوم
 باز بر فرعون اژدرها شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین
 که عصا بی‌کف حق نبود چنین
 موج طوفان هم عصا بد کو ز درد
 طُنْطَنَه جادوپرستان را بخورد

گر عصاهای خدا را بشمرم
 زرق این فرعونیان را بر درم
 لیک زین شیرین گیای زهرمند
 ترک کن تا چند روزی می‌چرند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 از کجا یابد جهنم پروری؟
 فرباهش کن آنگهش کُش ای قصاب
 زانک بی‌برگ‌اند در دوزخ کلاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
 تا زید و ر نی رحیمی بُگشَدش
 پس بماندی لطف بی‌قهر و بدی
 پس کمال پادشاهی کی بُدی؟
 ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران
 بر مثلها و بیان ذاکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند
 چند خواهی زیست؟ ای مردار چند؟
 شاد باشید ای محبّان در نیاز
 بر همین در که شود امروز باز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 در میان باغ از سیر و کَبَر
 هر یکی با جنس خود در گردِ خُود
 از برای پختگی نم می‌خورد
 تو که گرد زعفرانی، زعفران
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 آب می‌خور زعفرانا تا رسی
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 که نگردد با تو او هم‌طبع و کیش

تو، بکردی او، بکردی مُودَعَه
 زانک اَرَضُ الله آمد واسِعَه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 در سفر گم می‌شود دیو و پری
 اندر آن بحر و بیابان و جِبَال
 منقطع می‌گردد او هام و خیال
 این بیابان در بیابانهای او
 همچو اندر بحر پُر، یک تای مو
 آبِ اِسْتاده که سَیْرستش نهان
 تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
 کو درون خویش چون جان و روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 مستمع خفتست کوتاه کن خطاب
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 خیز بلقیسا که بازار است تیز
 زین خسیسانِ کَسادافکن گریز
 خیز بلقیسا کنون با اختیار
 پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار
 بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
 که چو دزد آیی به شِخْنه، جان‌کنان
 زین خران تا چند باشی نعل‌دزد؟
 گر همی دزدی بیا و لعل دزد
 خواهرانت یافته مُلک خُلود
 تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
 ای خُنک آن را کزین مُلکت بَجست
 که اجل این ملک را ویران‌گرس
 خیز بلقیسا بیا باری ببین
 مُلکت شاهان و سلطانان دین
 شِسْتَه در باطن میان گُلستان
 ظاهر آحادی میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
 لیک آن از خلق پنهان می‌شود
 میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچَر
 آب حیوان آمده کز من بخور
 طوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال
 هم‌چو خورشید و چو بدر و چون هلال
 چون روان باشی روان و پای نی
 می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی
 نی‌نهنگ غم زند بر کشتیت
 نی پدید آید ز مردن زشتیت
 هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
 هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
 گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
 بخت غیر تست روزی بخت رفت
 تو بماندی چون گدایان بی‌نوا
 دولت خود هم تو باش ای مجتبی
 چون تو باشی بخت خود ای معنوی
 پس تو که بختی ز خود کی گم شوی؟
 تو ز خود کی گم شوی از خوش‌خصال؟
 چونک عین تو ترا شد مُلک و مال

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه شماره ۴۹۹ گنج حضور را آغاز می‌کنم. در این برنامه قصه ای از دفتر چهارم
 مثنوی برایتان خواهم خواند که از بیت ۱۰۴۵ آغاز می‌شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۵

**مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان کی اینای جنس وی اند و نعره
 زنان کی یا لیت قومی یَعْلَمُونَ (اشاره به آیه ۲۶ سوره بس)**

رفرانس آیه هایی که از قرآن استفاده شده است در انتهای متن گذاشته شده است.

با مطالعه این بخش، متوجه خواهید شد که مذاکره سلیمان با بلقیس ملکه صبا، در اواسط این قصه، روی داده.

فرض کنیم: سلیمان سَمْبُلِ خدا، سَمْبُلِ زندگی و بلقیس هم یکی از ماست.

سلیمان به بلقیس می گوید:

اگر چه فعلاً" تو پادشاهی با عظمت و سعادت‌مندی، ولی سلطنت تو بر پایه هشیاری فُرمی و جسمی ست و از هشیاری حضور بی خبری. این بخت، جهانی و دنیایی، غیر از بخت حقیقی توست، بالاخره روزی این بخت از تو بر می گردد و آن را از دست می دهی.

سلیمان، بلقیس را به از دست دادن هشیاری مربوط به من ذهنی و زنده شدن به هشیاری حضور دعوت می کند.

همانطور که تیتیر موضوع نشان می دهد، انسان با هشیاری جسمی و با فکر خود، می خواهد از دنیا، از پدیده های این جهانی، انرژی زندگی و حس هویت، حس زنده بودن، حس آرامش، حس امنیت و حس شادی بگیرد و به زندگی دنیوی قانع می شود. اما از آنجا که این وضعیت ها و نمودها گذرنده و از بین رفته هستند و نمی توانند خواسته و انتظارات انسان را تأمین کنند و این کوشش به نتیجه نمی رسد، دچار عارضه حرص می شود.

حرص، خواستن بیش از پیش من ذهنی ست. وقتی پدیده های این جهانی نمی توانند کیفیت و برکت زندگی را که از آنها طلب می کنیم، به ما ارائه دهند، فکر کمبود و کم داشتن بر ما غلبه می کند، انسان به آنچه که دارد قانع نمی شود و دنبال اضافه کردن می دویم. این ،، افزودن ،، برایمان خیلی مهم است.

پس حرص، موتور خواستن را روشن نگه می دارد.

همانطور که در تیتیر آمده، حرص انسان در طلب دنیا، موجب غفلت او، از دولت و برکتی می شود که نصیب انسان های زنده به حضور است، انسان هایی روحانی که همجنس او هستند.

در قصه خواهیم خواند: انسان هایی که زنده به حضور هستند، در بین آدم های معمولی زندگی، و وجود گلستانی خود را همه جا حمل می کنند اما انسان های دیگر آن گلستان را نمی توانند ببینند.

وقتی انسان های زنده به حضور وارد بهشت می شوند، نعره می زنند: " ایکاش، قوم من می دانستند ".

مولانا از آیه ۲۶ سوره یاسین قرآن زیاد استفاده می کند و من نیز بارها توضیح داده ام که این عبارت، مشابه و معادل

صحبت مسیح در بالای صلیب است که می گوید: " آنها را ببخش چون نمی دانند ". (۱)

عبارت " ایکاش بهتر می دانستند "، بیانگر این است که:

کسی که وارد بهشت فضای یکتایی این لحظه می شود، دیگر از آن فضا بیرون نمی آید. مسیح هم اگر به صلیب کشیده شدن خود اعتراض می کرد و واکنش نشان می داد و آن قوم را نفرین می کرد، از جنس آنها می شد.

بنابراین وقتی مولانا در تیتیر قصه این آیه را می آورد، منظورش این است که کسی که وارد فضای یکتایی این لحظه، وارد بهشت می شود، نباید به انسان های دیگری که می خواهند او را به واکنش وا دارند و از آن فضا بیرون بیاورند، عکس العمل نشان دهد.

با اشراف به معنای این عبارت، همانطور که می دانید، مسیح بخشید.

مولانا هم یادآوری می کند که کسی که زنده به حضور است، با تکرار عبارت: " ایکاش مردم بهتر می دانستند "،

آنها را می بخشد. یعنی:

" آنها نمی دانند، اما من می دانم، به آنها واکنش نشان نمی دهم، برای اینکه اگر واکنش نشان دهیم، فوراً از آن فضا بیرون می آیم " .

به مسیح هم گفتند: ,, در حق کسی که تو را به بدخواهانت تحویل داد نفرین کن ,, .

مسیح جواب داد: " اگر نفرین کنم، از جنس همانها می شوم " .

با این بخشش، مسیح در موضع مسیح بودن خود ماند.

بارها گفتیم که این صلیب نشانه و تمثیلی از ذهن یا من ذهنی ست، آلت شکنجه مسیح، که او آن را با خود حمل، و

تکرار می کرد: " آنهایی که مرا میخکوب کردند، می بخشم " .

ما هم هشیاری مان را بعنوان آلت شکنجه مان، که روی اسکلت تن مان میخکوب شده، با خود حمل می کنیم.

حافظ هم می گوید: " من تخته بند تنم " .

ما نیز، دائم صلیب خود را حمل می کنیم، اما بمحض اینکه بخشش و تسلیم صورت بگیرد، مسیح زنده درون مان،

مسیحیت، زندگی زنده، در ما بیدار می شود. یعنی ما از هشیاری من دارِ ذهنی به هشیاری حضور که دیگر من، من

ذهنی و هستی ندارد، تبدیل می شویم.

این هشیاری زنده و حاضر، با زندگی یکی ست و بارها گفته ایم که منظور این برنامه هم تبدیل هشیاری من دارِ

ذهنی، به هشیاری حضور است.

مولانا در طول قصه هم به وسعت فضای یکتایی اشاره می کند: " در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد " .

این فضای یکتایی وسیع، ارض الله، یعنی زمین خدا، نامیده می شود.

ارض الله، وسعتش بی نهایت است، همه چیز در آن جا می گیرد، لزومی ندارد که ما واکنش نشان دهیم، برای اینکه

واکنش ما را از آن فضا بیرون می آورد.

در طول قصه، به این موضوع مهم اشاره می شود که هشیار زنده به حضور، می تواند از پس مشکلاتی که دیگران

برایش ایجاد می کنند برآید و اشتباه و توهم آنها را مشخص نمایان کند، ولی اینکار را نمی کند زیرا بمحض رو در

رو شدن با آنها و مقابله به مثل، از جنس آنها می شود.

حال، جهت درک بهتر مطلب، دو بیت آخر این قصه را ابتدا برایتان می خوانم و شرح می دهم، بعد به اول قصه

برمی گردیم.

صحبتی ست که سلیمان، سُمبُلِ خدا، زندگی، با بلقیس، با شما دارد:

گر تو نیکو بختی و سلطان زفت

بخت غیر تست روزی بخت رفت

اگر چه تو فعلاً "سعادت مند و پادشاه با عظمتی، اما سلطنت تو بر بیرون است و بخت غیر از توست و بالاخره روزی

بخت از تو برمی گردد، زیرا این بخت و سلطنت، این جهانی و دنیایی ست.

هر کدام از ما در جهان بیرون، بر محدود فضایی سلطه داریم، کنترل داریم، اداره می کنیم. بلقیس هم گر چه سلطان و

پادشاه ست و فکر می کند که خوشبخت و نیکبخت است، اما زنده به حضور نیست. بخت غیر اوست.

یعنی، این بخت، ذهنی ست و ناپایدار. زیرا درونی و از خود او نیست و روزی از دست خواهد رفت. یعنی چه؟ یعنی اگر ما خود بخت باشیم، در اینصورت خاصیت های خوب از درون ما به وضعیت های زندگی، به جهان بیرون ساطع می شود، خود بخت هستیم نه اینکه بخت داریم.

شما به جای بخت، می توانید عبارت زندگی، خدا، را بگذارید. مولانا عبارت بخت و نیکو خصال را بکار می برد. می خواهد بگوید: ما نمی توانیم بخت داشته باشیم، بخت را می توانند از ما بگیرند و یا گم اش کنیم.

تو بماندی چون گدایان بی‌نوا

دولت خود هم تو باش ای مجتبی

اگر بخت تو مرتبط با پدیده ها و وضعیت های بیرونی باشد، وقتی از دست برود، مانند گدایان بینوا می شوی! پس ای انسان برگزیده و انتخاب شده، تو خود دولت و اقبال خود باش. یعنی بر طریقی گام سپار که هیچگاه دولت و سعادت از تو جدا نشود. پس روح خود را با سعادت آشنا کن نه تن خود را. انسان، باشنده ای برگزیده شده ست، می تواند ندای اصل خویش را بشنود، باشنده ای که خود هشیاری، خود زندگی ست و به خود بیدار می شود و اشتیاق بازگشت به خویشتن، او را تسخیر کرده و این به معنای حضور است. بارها گفتیم: ما هشیاری هستیم، به این جهان آمده، به خواب ذهن، به خواب جذب های مربوط به آن، فرو رفتیم. در ذهن مان به آنها چسبیدیم، در این خواب، از آنها زندگی خواستیم. به عبارت دیگر، هر لحظه، فکر چیزی از ذهن ما عبور می کند، با حرکت فکرها ما هم به تحرک و واکنش می آفتیم. اگر حس کنیم که به علائق و وابستگی های ما می خواهد آسیبی برسد، واکنش های منفی نشان می دهیم، زیرا وقتی، بختی را که به آن تکیه داشتیم از دست رفته ببینیم، مثل گدایان تهیدست می مانیم! سلیمان، بلقیس را مورد خطاب قرار می دهد: ای برگزیده من، برکت و دولت و نیکبختی خود، خودت باش.

چون تو باشی بخت خود ای معنوی

پس تو که بختی ز خود کی گم شوی؟

ای انسان معنوی (انسان معنوی، از جنس جسم نیست)، اگر تو خود، بخت خود باشی، دیگر، چگونه ممکن است از خود گم شوی؟ وقتی که سعادت تو ذاتی شد و نه ظاهری، هیچگاه این سعادت را از دست نخواهی داد. همانطور که رطوبت را از آب، حرارت را از آتش، شوری را از نمک، شیرینی را از شکر، نمی توان جدا کرد. الآن انسان، دارای هشیاری جسمی ست، هشیاری جسمی معنوی نیست. هشیاری معنوی یعنی هشیاری از جنس حضور، هشیاری بی فرم که از بین نمی رود، زاده نمی شود، آسیب ناپذیر است. بنا براین تو که بخت هستی از خودت نمی توانی گم شوی!.

اگر ما خود بخت باشیم، دیگر گم نمی شویم.

محال است که انسان، بخت یا زندگی، خودش، خود را گم کند. تصور داشتن بخت یا زندگی، توهم ذهن است.

یعنی چه؟ یعنی اگر فکر کنیم که ما بخت یا زندگی داریم، در ابهام دویی افتاده ایم. به این معنی که دو تامن داریم.

انسانی با دو تا شخصیت. (مثل بیماران اسکیزوفرنی، که دو شخصیت دارند). یکی خود اصلی اوست و دومین خود، خودی ست که در ذهن درست می کند. اسمش را من ذهنی گذاشتیم.

بعد خودش بعنوان هشیاری با آن یکی خود رابطه برقرار می کند.

در این رابطه، خود را مقوله ای ساخته شده از فکر که ذهن دائم به تعمیر آن می پردازد، معرفی می کند. اما، ما می خواهیم بگوییم:

" ما این تصویر ذهنی، این تسلسل افکار، این من ذهنی نیستیم، هر چند اشتباهها" فکر می کنیم که / هستیم".

هر انسانی، بعد از سن ده، دوازده سالگی، می تواند متوجه من اصلی خود، همان هشیاری اولیه که به این جهان آمده بود، شود. ولی وقتی ما خود ذهنی هستیم، مثل بیمار اسکیزوفرنی، دو شخصیت داشته و با هر شخصیت یک نوع رفتار را از خود بروز می دهیم. در این شخصیت یک رفتار، در دومین شخصیت، رفتاری دیگر را نشان می دهیم. بیشتر مردم چنین شخصیتی دارند. در شخصیت من ذهنی دار، ویژگی هایی مانند محدودیت، مسئله و گرفتاری، مقایسه و جدایی، اجتناب ناپذیر است. این شخصیت فرمی و جسمی، فکر می کند، باشنده ای جدا از خدا و از همه موجودات است و همه موجودیت خود و حتی دیگران را، بر مبنای ,, داشتن و مال من ,, می بیند!

من ذهنی بر مبنای ساختاری که دارد می گوید:

,, من زندگی دارم ,,

خلاصه:

دو مشخصه من ذهنی: محتوا و ساختار آن است.

خواستن و خواستن مریض گونه، مال من، مال من، حرص زدن، مربوط به ساختار من ذهنی ست، حتی ممکن است که به این خواستن ها نیاز واقعی نباشد و نیاز روانشناختی باشند.

ولی محتوا، هم هویت شدن با متعلقات و وضعیت ها و آدم هاست. مثلاً " شما بگویید: این ماشین مال من است. ماشین، سواد، باور، ارزش ها، محتوا هستند.

وقتی شما می گویند: زندگی من، بخت من، خدای من، معلوم می شود که من ذهنی شما، زندگی، بخت، خدا را تبدیل به جسم کرده.

این شخصیت، با یک خدا یا یک بخت کاذب، هم هویت شده.

مولانا می گوید: تو فکر کردی بخت داری و بخت مال توست، اما روزی این بخت از دست می رود چون از بیرون کسب شده و بدست آمده. دخل و درآمدی بیرونی ست.

مثلاً، مردم می گویند: ,, زندگی خراب شده، ویران شده ,,

ولی باید بدانیم این یک قرار داد است: زندگی زنده ست، نمی تواند ویران شود، ما هم زندگی و امتداد خدا، ما خود بخت هستیم.

در این قسمت مولانا، بیشتر به شرح این موضوع می پردازد و ما هم می خواهیم به این نکته مهم آگاه شویم.

زیرا این توهم، پایه من ذهنی ست. اگر یکی به عمق این موضوع پی نبرد، بیشتر و بارها باید در این مورد مطالعه کند تا متوجه شود که باور و بیان عبارت: ,, زندگی من ,, غلط است، توهم است. زیرا در اینصورت، من و زندگی، تبدیل به جسم شده ایم. یعنی: ,, وقتی من بتوانم زندگی، بخت، را داشته باشم، پس می توانم آن را هم گم کنم ,,,!

فکر و احساس گم کردن زندگی و بخت، سبب می شود که از مرگ بترسیم.

زیرا فکر می کنیم که مرگ می تواند بخت و زندگی مان را بگیرد.

اما بخت و شخصیتی که بر مبنای تجسمات ذهنی، بصورت بریده بریده و قسمت قسمت شده و بر مبنای این طرز تفکر بر پا می شود، کاذب است. ذهن چکار می کند؟

مثلاً "بخت را قسمت قسمت می کند و به هر قسمت یک معنی می دهد و آنها را زندگی می نامد!". "این درست نیست". ما از جنس هشیاری، از جنس زندگی هستیم و این من واقعی زندگی ست، زندگی یکتا و یکپارچه ست. ما نمی توانیم اصل خود را گم کنیم، ترس از مرگ هم توهمی بیش نیست زیرا مرگ نیز نمی تواند زندگی، اصل و ذات مان را از ما بگیرد.

امروز هم در این قصه، مولانا یادآور مان می شود که ترس از مرگ توهم است، مرگ نمی تواند بخت را که خود ما هستیم از ما بگیرد.

پس ما الآن به این موضوع آگاه و بیدار می شویم که: داشتن بخت یا داشتن خدا یا داشتن زندگی، حرف ذهن و توهم است. چطور می توانیم چیزی را از دست بدهیم که از اول نداشتیم!

وقتی می گوئیم: ,, زندگی ام بر باد رفت ,,، غلط و بی معناست زیرا " من خود زندگی هستم ".
چطور ممکن است؟ من که خود زندگی هستم، گم شوم؟ اما،

تو ز خود کی گم شوی از خوش خصال؟

چونک عین تو ترا شد ملک و مال

ای نیکو خصال و پسندیده خوی، چگونه ممکن است که تو از ذات خود گم و غایب شوی؟ در حالیکه عین وجود تو، ملک و مال تو شده است.

می دانید که شکر همیشه شیرین است، شیرینی را از شکر نمی توانید بگیرید. آب همیشه نم دارد.

موهبت و برکت و سعادت هم با بخت عجین اند. بخت همیشه موهبت و برکت و سعادت از خود ساطع می کند، شما نمی توانید بخت و خوش بختی را از اصل تان بگیرید، نمی توانید آن را گم کنید. کاملاً" غیر ممکن است که شما اصل خودتان را گم کنید. ما نمی توانیم زندگی را که اصل و ذات ماست، گم کنیم.

اما فعلاً" بر اساس شخصیت کاذبی که بر ما چیره ست، در ذهن فکر می کنیم، زندگی داریم، بخت داریم، خدا داریم و چون ذهن از جنس جسم است، به داشتن و به اضافه کردن هم عادت کرده است و اضافه ها را هم به مفهوم تبدیل می کند، زندگی را هم که مفهوم و جسم نیست، بعنوان داشتن، به مفهوم و جسم تبدیل می کند!..
زندگی زنده ست و شما همانید.

چطور می شود زندگی زنده، که خود شما هستید، گم شود؟

" زندگی همیشه با شماست و می توانید هر لحظه به او زنده شوید. بشرط آنکه این زندگی، این بخت توهمی را که پایه ای ذهنی و جسمی و بیرونی دارد، بشناسید ".

نی نهنگ غم زند بر کشتیت

نی پدید آید ز مردن زشتیت

اگر به مرتبه روح لطیف برسی، نه نهنگ اندوه می تواند به کشتی وجودت آسیب رساند و نه از فرا رسیدن مرگ ناراحت می شوی.

اگر کسی بر توهم از دست دادن بخت، زندگی، چیره شود، نه نهنگ غم، بر کشتی او می زند، نه از مردن و یا فکر مردن، ترس بر جانش سایه می افکند. پس ترس ما از مرگ به این علت است که زندگی را بر اساس داده ها و دریافت های من ذهنی مان تصور کرده ایم، زندگی ای که فقط یک مفهوم است و فکر می کنیم که آن را داریم و نه اینکه خود زندگی هستیم!

بنابراین از شناخت اصل زندگی، اصل خودمان غافل مانده ایم و این غلط است.

تو ز خود کی گم شوی از خوش خصال؟

چونک عین تو ترا شد ملک و مال

ای نیکو خصال و پسندیده خوی، چگونه ممکن است که تو از ذات خود گم و غایب شوی؟ در حالی که عین وجود تو، ملک و مال تو شده.

ای خوش خاصیت، تو از خودت کی گم می شوی!، وقتی عین تو آن هشیاری ست.

هم اکنون ملک ما، پدیده ها، وضعیت ها، افراد و اقلامی هستند که در ذهن، به آنها چسبیده ایم. اگر دست ما را باز و آنها را رها کنیم، هویت ما از آنها آزاد می شود و من مان، من اصلی مان که تخته بند این ذهن است جدا و روی خود قائم می شود، عین ما، ملک ما می شود. عین ما، ذات ما، هشیاری ما، بخت ماست. از ویژگی های مهم این بخت، " خاصیت از دست ندادن و گم نکردن آن است ".

ما چرا می ترسیم؟ برای اینکه می ترسیم تعلقات و دلبستگی های ما را از دست بدهیم.

حال، از دست بدهیم چه می شود؟

چون این اقلام قسمتی از وجود ما شده اند، از دست دادن آنها به مثابه مردن ماست.

" این تصورات غلط و نادرست است ".

ما می خواهیم از توهمات من ذهنی، از خواب من ذهنی بیدار شویم.

همچنانکه بارها گفته ایم:

بیداری یعنی جدا شدن هشیاری از فکرهای هم هویت شده و این یک پروسه و فرایند است و ما باید صبر کنیم.

وقتی بتدریج جلو رفتیم بیدار شدیم، جلو رفتیم بیدار شدیم، هر چیزی جای خود را پیدا خواهد کرد، باید صبر کنیم.

همانطور که مولانا در این قصه خواهد گفت: حتی اگر یکدفعه بیدار شویم، باید صبر کنیم تا برکات این بخت در

وضعیت های زندگی مان خودش را نفوذ داده و آنها را تغییر دهد. باید صبر کنیم.

*

قصه موضوعات متعددی را در بر دارد. ابتدا یاد آوری کنیم:

کسی که می خواهد راه معنوی را شروع کند، من، یعنی تصویری ذهنی از خود دارد.

بعلت هم هویت شدگی های این من، این تصویر ذهنی، این هشیاری جسمی، با اقلام جهانی، و جدایی اش از اصل

اولیه خود، یعنی از هشیاری بی فرم و بی زمان، درد دارد، زیرا در فکرها و در زمان و در سطح زندگی گم شده.

به عبارت دیگر، من ذهنی با رنجش و کینه و حسادت و توقع و انتظار و قضاوت و حرص، ... هم هویت و یکی شده. این اقلام، نه تنها هر یک بنوبه خود دردند، بلکه درد هم ایجاد می کنند.

حال، در شرایطی که همه این خصوصیات، مرکز فرماندهی و مرکز تنظیم رابطه و دل ما شده، می خواهیم خود را از گیر آنها، به طریق **معنویت** خلاص کنیم.

در اینجا، به معلم معنوی یا مولانا می رسیم. رابطه مریدی و مرادی.

مولانا در انتخاب یک معلم معنوی به دقت و احتیاط و نکته بینی بسیار، تأکید می کند و در این رابطه و در خلال قصه به وجود اشکالاتی که می تواند منجر به انحراف انسان شود، می پردازد.

مثلاً، "من ذهنی دردناک ما که درد را مرکز دل قرار داده، طبق قانون جذب، طبق قانون رفتن به سوی جنس مشابه، ممکن است ما را به انتخاب معلمی پُر درد و پُر اندوه و پریشان، که راهنمای مناسبی برای ما نباشد. بکشاند.

اما چرا ما بعنوان مرید، میل داریم مراد انتخاب کنیم؟ برای اینکه انعطاف پذیری و فساداری و عدم مقاومت و عدم قضاوت و عدم ایرادگیری به دیگران را یاد بگیریم. در مقابل لحظه نایستیم و از چسبیدن به باورها و به دنیا و به رویدادها و به آدم ها رها شویم، بطور کلی از ذهن زاییده شویم، برای رسیدن به هشیاری حضور عجله نکنیم، حرص نزنیم، نگاهمان را از یار، از زندگی، برنداریم، ...

اما، اگر این انتخاب مسئولانه نباشد و قانون جبران را زیر پا بگذاریم و چشم بسته پایبند نصایح و گفتار دیگری شویم، به بن بست کشیده می شویم.

مولانا، پذیرش چشم بسته نصایح و گفتار دیگری را شدیداً " محکوم می کند و می گوید: **در انتخاب، شما مسئول هستید.**

البته همه ما در ابتدا هم هویت شدگی داریم و ممکن است بگویید: ما نمی توانیم درست تشخیص دهیم. این هم درست است، علیرغم اینکه نمی توانیم معلم معنوی خوب را تشخیص دهیم، اما باز هم مسئولیت از ما سلب نیست و مسئول هستیم.

" شما ملزم و متعهد هستید و باید بدانید که خود را به چه کسی می سپرید، آیا شخص مورد نظر شما، برآستی آن شأن و جایگاه و مقام را دارد؟

چنین شخصیتی باید بی درد و بی کینه باشد، نباید انتقاد کند، نباید واکنش نشان دهد، نباید عیب جویی کند، نباید به بحث و جدل پردازد، نباید دنبال دشمن بگردد، دشمن مقوله ای ذهنی ست. معلم معنوی متکی به مفروضات و اطلاعات و داده ها و دانستنی های ذهنی نیست.

حال در این قصه، آن مراد را، سگ خطاب می کند:

آن سگی در کو گدای کور دید

حمله می آورد و دلّش می درید

گفته ایم این را ولی باری دگر

شد مکرر بهر تاکید خبر

سگی در کوچه، گدایی نابینا دید، بلافاصله به او حمله آورد و لباس هایش را پاره کرد.

این حکایت بیان حال دنیا پرستان است که فقط به کالاهای دنیا بسنده کرده اند. بتدریج متوجه خواهیم شد که غرض از سگ، مراد است و گدای کور، کنایه به مرید چشم بسته ست.

چرا گدا و کور را مثال می زند؟

زیرا، همانطور که در جهان مادی، گدا قانون جبران را زیر پا گذاشته و بموقع کار نکرده، درس نخوانده، زحمت نکشیده، سن او به پنجاه سالگی رسیده و کاری بلد نیست و از مردم کمک می طلبد، کسی هم که بلحاظ معنوی کار نکرده، ولو اینکه میلیونها دلار ثروت داشته باشد ولی از نظر معنوی، تهیدست و گداست.

بارها گفته ایم ما چهار بُعد داریم:

بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد هیجانی و بُعد جان یا بُعد معنوی.

اما بُعد بسیار مهم معنوی ما، که مآلاً "جدا شدن از ابعاد مادی و همان زنده شدن به اعتدال و هشیاری حضور است، یکی از فراموش شده ترین بُعدهای ماست.

پس، در این زمینه، گدا، انسانی ست که کار معنوی نکرده. هر چند خیلی ثروتمند است اما دائم دنبال جمع کردن بوده. حالش خیلی خراب، خود را عقل مطلق و سرآمد همه و مردم را احمق تلقی می کند، حاضر نیست به حرف کسی گوش دهد، پُر از رنجش و کینه ست و دائم خود و پول و متعلقات خود را با همپالگان خود مقایسه می کند، از چه کسی بیشتر و از کی کمتر دارد که باید به هر قیمت جلو بزند، در حالیکه در حال مردن است. این گدا بعلت داشتن دید فقط مادی، دید حضور ندارد و کور هم هست، نمی تواند تشخیص دهد. مثلاً، برای تشخیص معلم خوب، به مقام و به تعداد آدم هایی که دور او جمع شده اند توجه می کند!

در رابطه با اهمیت این موضوع بسیار مهم، قبلاً "صحبت کرده ایم، اما برای تأکید دوباره، تکرار می کنیم:

کور گفتش: آخر آن یاران تو

بر کُهند این دم، شکاری صیدجو

قوم تو در کوه می گیرند گور

در میان کوی می گیری تو کور؟

آن نابینا به سگ گفت: آن یاران و همجنسان تو، در این لحظه در کوه و کمر در جستجوی شکارند.

همجنسان تو در کوه، گورخر شکار می کنند (گورخر، سَمْبَلِ اَسرارِ معنوی ست، یعنی دائم از خدا خرد متعال می گیرند)، آن وقت تو در کوچه و محله، نابینایان را گاز می گیری؟ (ای انسان کوته نظر چرا هدف عالی طلب نمی کنی و به اهداف مبتذل قانع هستی؟ سالکان طریقت به صید معانی می پردازند و تو در این دنیایِ دون به لذات و شهوات دل خوش داشته ای).

کور به سگ گفت:

ترک این تزویر گو شیخ نفور

آب شوری جمع کرده چند کور؟

ای شیخ نفور (زمنده)، که از آب شیرین معانی مطمئن و مسلم، می گریزی، از حيله گری دست بردار. تو مانند آب شور هستی که چند نابینا را پیرامون خود جمع کرده ای.

ما از چه می رَمیم؟ از این لحظه!

حال آنکه، این لحظه زندگی ست.

من ذهنی به گذشته و آینده توجه دارد و با زمان هم هویت است. شما می فهمید که زمان روانشناختی که بارها صحبتش را کرده ایم، به معنی اینکه: ,, بهترین بخش زندگی هنوز در آینده ست ,, " برداشتی غلط است "

زندگی در این لحظه ست، اما شیخ (مرادی که صحبتش است) از این لحظه می گریزد.

(می دانید که رابطه مریدی و مرادی غلط است، هیچکس نباید چشم بسته، عقل و فکر خود را بدست دیگری بسپرد زیرا به معنی زیر پا گذاشتن قانون جبران است. به این معنی ست که من حاضر نیستم کار کنم، شما مرا تأمین کنید، در حالیکه زندگی می خواهد ماهیگیر تربیت کند نه اینکه به دادن تعدادی ماهی اکتفا کند. شما باید فکرهای خود را خودتان تولید کنید، هیجانانگیزتان را تسلط داشته باشید و سلطان زندگی خودتان باشید).

شیخ بسیار رَمَنده از زندگی و از معانی، تو آب شوری! یعنی هشیاری آلوده شده.

وقتی ذهن من دار است، آب هشیاری شور و آلوده شده. چرا؟ برای اینکه من سبب شده با چیزها، هم هویت شده و به آنها حس وجود بدهیم و روی آنها بایستیم. مثلاً، دنبال دیدن عیب و گفتن عیب هستیم، انتقاد می کنیم، تحقیر می کنیم، قضاوت می کنیم، از الگوهای مقاومت و درد پیروی می کنیم، می خواهیم وضعیت ها و متعلقات و دلبستگی ها و مخصوصاً باورهامان را حفظ کنیم، اما از آنجا که هم هویت شدگی ها همه فانی و گذرا هستند و از بین می روند. نه تنها از اصل مان، از زندگی جدا می افتیم، بلکه در جدایی از آنها دردمند می شویم. یعنی از کشاکش بین وابستگی های ما و از بین رفتن آنها، درد بوجود می آید. از ترس و خشم و بقیه دردها و هم هویت شدگی های قاطعی شده، آب شوری تولید و هشیاری آلوده می شود. البته این دردها برای زاییده شدن از همان ذهن من دار است. تا هشیار و آگاهانه به اصل اول مان برگردیم.

اما در رابطه با این قصه و با این اوصاف، آب شوری، چند تا کور جمع کرده.

شما اگر مرید هستید باید چشم تان را باز کنید. (ما آثار مولانا را مطالعه می کنیم ولی با مولانا هم هویت نمی شویم، منظورمان این است که از خواب ذهن بیدار شویم و هر کدام روی پای خود بایستیم).

هر یک از ما درخت سیبی هستیم که میوه و محصول خود را باید بدهیم. تقلید نمی کنیم. پیروی و پذیرش چشم بسته و کورکورانه نمی کنیم. عقل و خرد زندگی را خاموش نمی کنیم، فکرهای خود را شخصاً تولید می کنیم، ...

حال کسی که مراد است و دنبال کسانی ست که از او پیروی کنند، گرفتار است زیرا همه حواسش به مریدان خود است. قبلاً هم تسلسلی از الگوها را به آنها القاء کرده و آب شور نوشانده، حال، آن مریدان حتی اگر هم بخواهند عوض شوند، نمی توانند.

چنین مرادی هم که به هزاران مرید چسبیده، گیر افتاده، چگونه خود را عوض کند؟ قضیه چندین برابر پیچیده تر است وقتی این روابط با پول و قدرت و مقام و جاه طلبی، قاطعی شده باشد، دیگر نمی توان از چنین سیستم منحوسی بیرون آمد. آب شوری جمع کرده چند کور، ...

پس شما که راه معنوی را شروع کرده اید، کور نیستید، چشم زندگی دارید، آن را باز کنید، مسئول هستید که خودتان و درست انتخاب کنید. حرف های بزرگانی مانند مولانا، حافظ، سعدی، نظامی، درست و راهگشاست. مثلاً مولانا در سروده هایش آیه قرآن بکار برده، آن آیه ها را بخوانید و بدون تعصب، در زندگی تان بکار ببرید.

اثرات عملی آن را توجه کنید. رفرانس هایی را که در این برنامه ارائه می دهیم، مطالعه فرمایید. از طریق مرکز تحقیق "سایت گنج نما" می که ایجاد کرده ایم، طی ده ثانیه هر شعر یا هر آیه قرآن را می توانید پیدا کنید. در این سایت، تعداد زیادی از آیه های قرآن به فارسی ترجمه شده می توانید به آنها مراجعه کنید. شانزده ترجمه انگلیسی نیز در دسترس شماست. با چند کلیک، طی دو، سه ثانیه معنی آیه را پیدا می کنید. شما نمی توانید بگویید: ,, دیگری این مطالب را بخواند و به من منتقل کند ,,!،. مطلبی که توسط دیگری خوانده می شود، ممکن است غلط به شما انتقال داده شود. چرا شما می خواهید قانون جبران را زیر پا بگذارید؟ خودتان باید زحمت بکشید.

کین مریدان من و من آب شور

می خورند از من همی گردند کور

حال، چنین بنظر می آید که می گویی (شخصی که مقامی هم دارد):

,, این ها مریدان من هستند و من مانند آب آلوده و شورم، پُر از هم هویت شدگی و درد، ادعا دارم که حقیقت در جیب من است و هر کس هر چه می گوید غلط است. این مریدان از من می نوشند و کور می شوند. بصیرت شان را می گیرم. با نوشیدن بیشتر از آب شور و آلوده من، کورتر می شوند ,, (فریبکارانی در جامعه ارشاد و اصلاح در آمده ، بینش و بصیرت را از مریدان و پیروان خود می گیرند و با یک مشت القائات تقلیدی، روح تحقیق و تأمل و حقیقت یابی را در آنان می کشند تا بر خر مراد سوار شوند).

آب خود شیرین کن از بحر اُذن

آب بد را دام این کوران مکن

خطاب به مراد می گوید: ای مرشد دروغین، تو آب افکار و احوال و اعمال خود را از دریای حقیقت، شیرین کن و آب ناگوار افکار فاسد و اعمال ریاکارانه خود را وسیله صید این نابینایان (عوام)، مکن. آب هشیاری ست. تا بحال همه اش در ذهن بودید. بر اساس هم هویت شدگی با پدیده های این جهانی و جدایی از اصل تان، از زندگی هشیار بی فرم، خود اصلی تان را به یک من محدود تنزل دادید. حال، هشیاری من تو، شور و آلوده بوده، مریدها را از آن نوشانده ای، کور شده اند. آب بد را رها کن. بواسطه این آب آلوده ای که به مریدان خود می نوشانی، آنها به تو می چسبند، تو گیر می آفتی و آنها نیز، گیر هستند. از دریای اُذن (ذاتی و فطری)، از فضای یکتایی آب بیاور. آن آب شیرین است. پس، از نظر زندگی و مولانا، مریدی و مرادی چشم بسته، کاملاً ممنوع است. ولو اینکه شما این مطالب و مولانا را مطالعه می کنید، اما باید خرد خودتان را جهت تشخیص درست، قاضی کنید. نمی توانید بگویید ,, من نمی توانم تشخیص دهم ,,.

زیرا همانطور که بارها هم صحبت شده، امروز هم اشاره کردیم، شما همیشه می توانید بعنوان هشیاری ناظر، به فکرتان نگاه کنید، شما باید هم هویت شدگی را بشناسید. از آنجا که زندگی یکپارچه ست، می توانید کسی را که جدایی و افتراق و گسستگی را تبلیغ می کند بشناسید.

این جدایی را چگونه تبلیغ می کند؟

اعلام می کند و اصرار دارد که:

« من از همه بهترم، دیگران حقیقت را تشخیص نمی دهند، من حقیقت را من می دانم، ... در حالیکه ما می دانیم که حقیقت، خدا، در باور، در الگوهای ذهنی جا نمی شود.

خیز شیران خدا بین گورگیر

تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر؟

ای مرشدی که دین را وسیله دنیای خود کرده ای، برخیز و شیرمردان خدا، زنده به حضور شده گان را نگاه کن که گورخر شکار می کنند. منظور از گورخر، مقصود و مطلوب عالی ست.

یعنی مردان خدا معانی را شکار می کنند، خرد و نیکی و عشق و برکت و لطافت زندگی را در حال حضور و تسلیم از خود جاری می سازند، نه چون تو، که به متاع نازل دنیا دل خوش کرده و درب را بسته ای و خدا به تو دسترسی ندارد.

چرا مانند سگ، با حیله و تزویر و دروغ، نابینایان را صید می کنی؟ به عبارت دیگر، خواهان خر مریدانی تا سوارشان شوی و دنیای خود را آباد کنی؟

گور چه؟ از صید غیر دوست دور

جمله شیر و شیرگیر و مست نور

گور خر چیست؟ منظور از اینکه گفتم اولیاء الله گورخر شکار می کنند، این فقط یک تمثیل است و منظور شکار گورخرهای صحرا نیست.

منظورم این است که آنها غیر از حضرت معشوق به چیزی توجه نمی کنند. اولیاء الله به منزله شیران بیشه حق اند و شیر (حضرت حق) شکار می کنند و مست نور الهی اند. مست هشیاری حضور در فضای یکتایی هستند. چنین آدم هایی علاقه به مرید و پیرو ندارند، از توجه و تأیید مردم فرار می کنند. هر معلم معنوی که دنبال توجه و تأیید باشد شیر نیست. شیر شجاع ست و به غذایی جز گورخر که سمبل غذای معنوی ست، بسنده نمی کند.

در نظاره صید و صیادی شه

کرده ترک صید و مرده در وله

شه در اینجا به معنی زندگی، خداست. شیر مردان الهی وقتی که مشغول تماشای صید و شکار زندگی، خدا، هستند، خود، صیادی را رها و محو در حیرت می شوند. یعنی در حالت تسلیم، انسان از عظمت زندگی، خدا، در شگفتی و حیرانی می ماند، در نظاره صید کردن خدا و صید شدن است، من ذهنی مرده و هیچ حرکتی ندارد.

این بیت حاوی دو نکته عرفانی ست:

نکته اول اینکه، مردان الهی مجذوب شدن طالبان حق را از مشیت الهی می بینند. این جذب را به تبلیغ و ارشاد خود نسبت نمی دهند زیرا در برابر حق برای خود، وجودی قائل نمی شوند.

نکته دوم اینکه، وقتی سالک به مقام سالک مجذوب می رسد هرگونه رسم و اثر را از خود نفی می کند و ترک ارشاد می کند و دنبال معنویات است. از این جهان هیچ چیزی را نمی خواهد شکار کند در وله (حیرانی و سرگشتگی) مرده و در صدد صید خدا شدن است.

در آن حال نمی تواند از حال خود چیزی بگوید. گوش ها و دل ها، یافته های اسرار آمیز روحی او را، در نیابند. شما به خودتان نگاه کنید: آیا من در این جهان مدام دنبال صیدم؟

این بدان معنی نیست که دنبال کار و پول درآوردن نباشیم و مخارج و هزینه زندگی مان را بدوش دیگران بیندازیم و مسئولیت معاش و مادی خود را بعهده نگیریم، بلکه در نیاز روانشناختی صید توجه، و بهتر کردن تصویرذهنی مان در ذهن دیگران، یا صید مرید چشم و گوش بسته برای دادن آب شور، نیستیم. آیا شما اینگونه اید؟

گفتیم: شما مسئول انتخاب درست هستید، از رنج مطالعه و تحقیق نباید فرار کنید. شما خود باید تحقیق کنید و اگر نکنید وقت خواهد گذشت و به حقیقت نخواهید رسید.

بیت آخر را ابتدا به شما نشان دادم، باید خودمان بخت خودمان بشویم و این گم شدنی نیست و ترس از مرگ و هر نوع ترسی را از بین می برد.

شما از هیچی نمی ترسید برای اینکه می گوئید: " من هیچی نمی خواهم. آنچه که بتواند به من زندگی دهد، در این جهان نیست. از چه بترسم؟! "

" پول کم و زیاد شود، خانه ام بزرگ و کوچک شود، مردم و دوستانم بیایند و بروند، شادی من به این امورات بستگی ندارد. چشمه شادی من در درون است.

اما ابتدا که من ذهنی، من جسمی، دل من شده، باید حواسم جمع باشد. برای اینکه من ذهنی من هم، آب شور است و ممکن است جذب آب شور دیگری، جذب آدمی شود که منی بت بزرگی دارد.

همانطور که گفتیم: " ما مولانا را انتخاب کرده ایم "

به مولانا اعتماد کنید، هیچ ادعایی ندارد، می توانید آثار او را مورد مطالعه قرار دهید. این مجموعه نوشته، جامع، ساده و حقیقی ست.

هر کس که ادعای انجام کارهای عجیب و غریب کرد، همان زرق، دروغ است.

شما قانون جبران را رها نمی کنید که متوسل به (مثلاً) دعا شوید.

مردم می گویند: ,, من پُر از درد هستم، شما دعایم کنید ,,

حاضر هم نیستند کار کنند، این چگونه دعایی می شود؟

شما که نمی خواهید خوب شوید. شما که نمی خواهید دردها و کینه را بیندازید، شما که نمی خواهید از مقاومت و قضاوت و بقیه اقلام من ذهنی خود، که زندگی تان را می دزدند و هر لحظه فعال اند، دست بکشید، از دیگری می خواهید شما را دعا کند؟!.

" دعا هم جایی دارد ". اگر شما از یک مدعی شنیدید که گفت: ,, من می توانم برایتان کاری کنم، من اینجا در

تلویزیون نشسته ام به من زنگ بزنید تا وردی برایتان بخوانم که نجات پیدا کنید، یا اینکه طی سه ماه، چیزی به شما یاد دهم که می توانید شفا بدهید ,, ...

" دروغ محض است ". چنین چیزی ممکن نیست. اصلاً و اساساً، بخت و توانایی شفا دهنده در درون شماست.

آن جوهری که مقدس است، در درون شماست، در بیرون نیست. کسی دیگر هم نمی تواند آن را به شما بدهد.

این استعداد و توان قبلا" به شما داده شده، خمیرمایه ذات شماس. باید خودتان، خودتان را با تحقیق و با تعهد، بیدار کنید. بتدریج با مولانا کار می کنیم و کم کم بیدار می شویم. اگر بخواهید به این صورت تجلی توانمندی و استعداد ذات شما جواب دارد. وگرنه اگر کسی بگوید: ,, سه هزار دلار بده تا برایت دعا کنم ,, ... درست نیست. فریب و دروغ و مکر است.

شما قانون جبران را متعهدانه رعایت کنید:

" من باید دردهایی را که حمل می کنم، ببندازم، تا با یاری خدا، زندگی، به بخت ام زنده شوم. اگر هم هویت شدگی های بیرونی را به جای بختی که با درونم آمیخته ست، بخت ذاتی ام، بگذارم، اگر جوهر و بقای زندگی ام را در بیرون از خود دنبال و جستجو کنم، دعای کسی کمک نمی کند. هیچ ورد و ادعایی نمی تواند نجاتم دهد ".
یک استاد دروغین، ادعا می کند که قدرت معنوی دارد و حاضر است آن قدرت را در ازای مبلغی پول به شما منتقل کند! ". این ادعا دروغی بیش نیست ".
مثلا" کسی ادعا می کند: ,, هزار دلار بده، به تو دست می زنم، تا خوب شوی ,, ,
" دروغ می گوید. غلط است ". ما نمی توانیم قوانین فیزیک و مکانیک را زیر پا بگذاریم.
مولانا از زبان خدا می گوید:

" من همی گوشم پی تو، تو مَکوش "

یک حضور، یک خداییتی در شما، دائم در حالِ فعالیت است و می خواهد بیدار و زنده شود، اما تو نمی گذاری و چوب لای چرخ خودت می گذاری. بیدار شو، دنبال توهمات نباش و در مسیر بیداری خودت مانع ایجاد نکن.
پس شما، کم کم روی خودتان کار می کنید. گنج حضور، خواب و تئوری و جن زدگی نیست، ارتعاشات شادی و برکت و انرژی زنده کننده زندگی ست که از شما جاری و مرتعش است.

وقتی مثل آن شیخ نفور، بوسیله ذهن من دار و الگوهای مقاومت، جلوی این لحظه نایستید، نور و شعور حضور و انرژی از شما عبور می کند و به اطراف تان می رسد. این عبور انرژی باید آثار بیرونی داشته باشد. این مسیر کار می طلبد. قانون جبران می برد.

اشخاصی می گویند: ,, من از اول در هشیاری حضور بودم، با دو ماه مطالعه مولانا و گوش دادن به شما، هشیاری حضورم تکمیل شده ,, . " نه. این غلط است ".

شما به هشیاری حضور زنده شوید، بخت و نیکبختی، از شما به جهان اطرافتان فوران می زند. حس زنده بودن به زندگی را در جهان پیرامون خود می پراکنید. میل به ایجاد درد در شما از بین می رود و درد ایجاد نخواهید کرد، روابط و وضعیت های بیرونی تان بطور معجزه آسا عوض می شوند، میل خدمت به مردم و حمایت از آنها، در شما بیدار می شود.

کسانی هم ممکن است شما را تأیید کنند. خود شما هم متوجه این تغییرات می شوید.

شما باید اثرات عبور خرد در خود، و پراکندگی و ارتعاش آن به جهان اطراف تان را ببینید.

اگر هنوز روابط تان خراب است و نمی توانید رابطه درست برقرار کنید، هنوز به هشیاری حضور زنده نشده اید.

این موضوعات را من بطور کلی مطرح می کنم. با شخص خاصی کار ندارم.

اگر هم بخواهید، کسانی هستند که بخواهند سر شما کلاه بگذارند، وردی بخوانند و پولی بگیرند و شما هم در امید و به خیال اینکه به حضور رسیده اید. ...

زنده شدن به هشیاری حضور، صبر و تعهد می طلبد. " صبر کن، کار کن، متعهد باش".

متعهد، کسی ست که با مردم کاری ندارد، هر روز و با دقت مولانا را مطالعه می کند، نُت برمی دارد، در صحنه زندگی و در روابط اجتماعی اش به کار می برد. عمل می کند.

دوباره روز بعد ... به همین ترتیب. روز بعد ... به همین ترتیب. روز بعد ... به همین ترتیب. ...

همین برنامه گنج حضور، الگوست. مصداق عینی تعهد است. ما هفته ای یک برنامه اجرا می کنیم، کاری هم به بقیه نداریم.

بعلاوه، کسی که خود را متعهد معرفی می کند، باید انعکاس کارش را ببیند، باید کارنامه اش را نگاه کند.

من ذهنی می گوید، کیفیت را که شما معرفی می کنید، من از اول داشتم و دارم!

" درست نمی گوید، چنین چیزی نیست".

شما باید آثار را ببینید.

استاره روز آمد و آثار بدیدیم. یعنی در تابش خورشید هم، ستاره حضور من قابل رویت است. آثارش را هم می بینیم.

پس، وقتی ما کاملاً تسلیم و تماشاگر هستیم، خرد و نیکی و عشق و برکت از ما ساطع می شود و این حضور است.

اگر کسی فاقد آن است، نباید ادعا کند، باید صبور باشد. هیچکس، بدون صبر به ((آنجا)) نمی رسد.

باید آرام آرام کار کند، صبر کند، با کسی کار نداشته باشد.

این مطالب مربوط به مرید و مراد را بعنوان درد دل، با شما در میان می گذارم.

همچو مرغ مُرده‌شان بگرفته یار

تا کند او جنس ایشان را شکار

حضرت معشوق، این عاشقان را مانند پرنده مُرده در دست خود می گیرد تا بوسیله آنان، عاشقان دیگر را شکار کند.

بنابراین، انبیاء و اولیاء وسیله الهی اند که حق تعالی توسط آنان مستعدان دیگر را شکار عشق خود می کند.

(شکارچیان به طرق مختلف پرندهگان را به دام می اندازند. یکی از آن شیوه ها این است که ابتدا دامی می گسترند و سپس پرنده مرده ای

را به دست می گیرند و از خود صدای پرنده در می آورند، پرندهگان به خیال آنکه آن آواز از پرنده همون خود است از هوا به زمین

فرود می آیند و بالاخره گرفتار دام می شوند).

مولانا توضیح می دهد که وقتی شما به هشیاری حضور زنده شدید، خدا، یار، یک معلم معنوی خوب، شما را مثل

مرغ مرده دستش گرفته تا انسان های دیگر را به دام حضور بیندازد.

مرغ مرده مُضطر اندر وَصل و بَین

خوانده‌ای اَلْقَلْبُ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ؟

پرنده مرده در وصال و هجران اختیاری از خود ندارد. یعنی عاشقان اهل فنا مانند پرنده مرده هستند.

همانطور که پرنده مرده اختیاری از خود ندارد عاشقان حضرت حق نیز در پنجه ربّ، در پنجه زندگی اند.

آیا حدیث الْقَلْبُ بَيْنَ إصْبَعَيْنِ را خوانده ای؟

مولانا می گوید: سالک باید خود را به دست قدرت و مشیت حق بسپرد و هیچ اختیاری برای خود قائل نشود.

"تا چنانکه خواهد او را بگرداند و او را هیچ اراده و حرکتی نباشد".

انسانی که به من ذهنی اش مرده و به زندگی زنده شده، الگوها و اعتراضات و واکنش ها و قضاوت ها و رنجش ها و دردهایش از بین رفته مُضطر (بیچاره)، است. یعنی شما در دست خدا، میان وصل و بین (جدایی)، چاره ای ندارید.

آیا خوانده ای که دل ما بین انگشتان خداست؟

آیا این مطلب را خوانده اید؟ بله خوانده ایم. قبلاً هم در رابطه با آن صحبت کرده ایم. همه ما، مثل قلم بین انگشتان زندگی هستیم.

"شما حرکتی از موضع ذهن نمی کنید. کار بیجا نمی کنید، شما را خدا بین وصل و فراق نگه می دارد، وصل می دهد و بعد فراق، تا قدر وصل را بدانید و بشناسید و این همان اُفتان و خیزان است. به اُفتان و خیزان، نگاه بد نکنید.

شما به هشیاری حضور زنده، اما باز دوباره جذب ذهن می شوید، آنگاه، با شناختی که از طعم هشیاری حضور، پیدا کرده اید، می گویند: "من حضور را می شناسم، اما این وضعیت، جدایی ست؟!".

کسی که یکبار، دو بار، وصل و زنده شدن به حضور را تجربه کرد، دیگر وقتی به ذهن و همه‌ها و اغتشاشات او و به خودنمایی مردم و خودنمایی های من ذهنی خودش و جلب تأیید مردم و جلب توجه مردم و سراغ خواستن هایش و ... می رود، احساس بدی به او دست می دهد. قدر آن وصل را می داند و بیشتر نور افکن را روی خود می اندازد و بیشتر از هم هویت شدگی هایش جدا می شود تا به وصل برسد. ولی در اینکار همینطور که گفتم، باید صبر کرد. چه زنده به هشیاری حضور، مانند مرغ مرده در دست معشوق و چه در راه رسیدن به آن هشیاری حضور، فعلاً کار کنیم، همه یک محتواست. شما بدانید دل من در دست معشوق، بین انگشتان یار است.

مرغ مردهش را هر آنک شد شکار

چون ببیند شد شکار شهریار

هر کس بوسیله مرغ مرده حضرت حق شکار شود، مرغ مرده کیست؟ مرغ مرده، یک عارف است، مثل مولانا که معشوق از طریق او صحبت می کند، هر کسی شکار این مرغ مرده شود، اگر خوب خوب دقت کند، متوجه می شود که شکار شهریار، شکار خدا شده.

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت

دست آن صیاد را هرگز نیافت

هر کس که از این پرندۀ مرده رخ برتابد، هرگز دست آن شکارچی را نخواهد یافت. یعنی هر کس از مردان الهی سرپیچی کند و آنان را منکر شود، هرگز به مقام قُرب الهی واصل نشود.

اینها مطالبی ست که شما باید یاد بگیرید و عمل کنید. خوشبختانه امروز منبعی بنام مولانا در اختیار شما هست، متنوی او تفسیر شده.

"ما تعداد زیادی از برنامه های گنج حضور را از طریق تلویزیون، پخش کردیم، الان این برنامه ها از طریق

اینترنت پخش می شوند و تمام برنامه ها هم از طریق اینترنت قابل دسترسی ست.

این برنامه، چهارصد و نود و نهمین برنامه گنج حضور است.

پس شما منابعی برای بیدار شدن دارید و بلحاظ بین المللی، کاملاً معتبر است. حرف مرا قبول کنید ". آموزش مولانا، توانا، موثر، موثق و قابل اتکا و منحصر به فرد است. روزی خواهد رسید که ممالک غربی هم به مولانا رو آورند.

می پرسید: آیا منابع دیگری نیست؟

منابع دیگری هست اما با این اقتدار و نفوذ و تسلط و به این موثری نیست.

شما که با زبان فارسی آشنا هستید و این منبع را هم در اختیار دارید، وقت را تلف نکنید.

هر کسی که از این مرغ مرده رو بگرداند، هرگز دست آن صیاد را نخواهد دید.

ما می خواهیم که منِ ذهنی مان فروکش کند و مزاحم نشود تا زندگی، خدا، بعنوان مرغ مرده ما را هم دستش بگیرد و از طریق ما صحبت کند.

آیا در چنین شرایطی زندگی بیرونی و مادی ما هم سامان می گیرد؟

زیرا من خانه می خواهم، همسر می خواهم، دوست دارم بچه هایم را خوب بزرگ کنم، ...

" بله. وقتی خرد و عشق زندگی از طریق شما بیان و به عرصه جهان سرازیر شود، اولین کسی که از این برکات

فیض و سود می برد، شما و خانواده و اطرافیان تان هستید ".

ولی باید کار و صبر کنید، باید واقعا" و بدرستی به آنجا برسید. باید این تبدیل صورت گرفته باشد، نه اینکه منِ ذهنی

چند برنامه گوش کند و ادعا کند: ,, من رسیدم ,,.

رسینی نیست. ما تا پایانِ عمرمان باید در این تلاش و تکاپو باشیم. نمی توان مطالعه معنوی و تمرین معنوی را کنار

گذاشت. خواندن این مطالب هم مانند مراقبه ست. عده ای برای ساکت کردن ذهن، گوشه ای در سکوت می روند و

آرام می گیرند تا گنج حضور خود را نمایان کند، خواندن این مطالب هم نوعی مراقبه ست. این صحبت ها از فضای

حضور آمده. ذهن را آرام می کند. گر چه بصورت گفتگو و مکالمه ست و ما می خواهیم از آفتِ حرف زدن خود را

خلاص کنیم، ولی این حرف زدن با پُر حرفی ها و وزوزهای منِ ذهنی فرق دارد.

پس ما، از این منبع روی بر نمی تابیم، مطالعه، یاد داشت و عمل می کنیم. در خود می نگریم که چه خصوصیاتی را

باید عوض کنیم. آفت این است که کسی مدتی مطالعه کند و بعد بگوید: ,, رسیدم ,,.

باید عوض شویم.

اتفاقاً" با گوش دادن و عمل کردن به این برنامه ها و مطالعه آثار مولانا، پس از مدتی می بینید که رابطه تان با همسر

و فرزند و همکاران تان بهتر می شود، رها نکنید. منِ ذهنی هم آنجا نشسته و با نکوهش به شما می گوید:

,, دیگر بس است، چقدر می خواهی این مطالب را بخوانی ,,!

" نه. بس نیست ".

می دانید چرا منِ ذهنی، شما را به توقف ترغیب می کند؟ برای اینکه منِ ذهنی شریر، متوجه ضعیف بودن بُعد معنوی

ماست، می خواهد از این نقطه ضعف سوءاستفاده کرده و بُعد معنوی، بر ایمان اصلاً" مطرح نشود.

مردم می گویند: ,, مهم این است که آدمی پول درآورد، خود را بزرگ و مهم مطرح کند، دیگران تأییدش کنند، به او

توجه کنند و احترام بگذارند و سری بین سرها در آورد ,,.

" اما، اگر بُعد معنوی فراموش شود، وضعیت آدمی به بحران کشیده می شود ".
همه ما، بحران چهل سالگی را دیده ایم. بحران میانسالی، بحران معنوی ست. کدامیک از شما بین چهل تا پنجاه سالگی طوفان این بحران را تجربه نکرده اید:

فایده اینهمه رنج و آنچه که بدست آورده ام چیست؟

همه چیز دارم اما چرا ناراحت و ناراضی و مضطربم؟

فایده این زندگی چیست؟ سی سال از زندگی ام را تلف کرد، اشتباه کردم با او ادامه دادم!

فکر کردم با بزرگتر شدن بچه ها راحت تر می شوم و به خوشبختی می رسم، اینها هم بزرگ شده و رفتند، فایده اینکار چه بود؟

برای چه به این دنیا آمدم؟ ...

" این حالت ها، بحران معنوی ست "

بعضی خیلی به جسم شان می پردازند. (البته خیلی خوب است که آدم جسمش را خوب نگه دارد، ورزش کند، تغذیه درست داشته باشد). اما این عده فقط به جسم و غذا و خواب و کار و پول می پردازند.

در حالیکه بُعد معنوی، مهمترین بُعد ماست.

آن مرغ مُرده چه می گوید:

گوید او مَنگر به مُرداری من

عشق شه بین در نگهداری من

آن پرنده مُرده که مقهور دست صیاد است می گوید: تو به مرده بودن من نگاه نکن، به عشق شاه در نگاه داری من نگاه کن!

شاه، خودش است، زندگی خودش است که زنده شده، روی خود در این مرغ مُرده، قائم شده.

به عبارتی دیگر: به فقر و مسکنت باطنی ام نگاه نکنید، بلکه به این نکته توجه کنید که صیاد حقیقی دل ها (خداوند) بر من عاشق شده و مرا الگو، وسیله جذب و ارشاد دیگران کرده است.

من نه مُردارم مرا شه گشته است

صورت من شبه مُرده گشته است

خیال نکنید که من مرده معمولی هستم، من مُردار نیستم، من پاکم. شاه، خدا، مرا گشته است.

من به مصداق بمیرید قبل از اینکه بمیرید، نسبت به من ذهنی ام مرده ام و به مرگ اختیاری رسیده ام. زیرا به تیغ عشق حق خود را به کُشتن داده ام. گر چه از حیث ظاهر و صورت مرده ام اما از حیث سیرت و باطن زنده ام.

زنده بودن برای من ذهنی معادل واکنش نشان دادن است. حرف ها به او برمی خورد، واکنش نشان می دهد. هر چه را که می بیند، قضاوت می کند. در مقابل هر چیزی مقاومت می کند.

اما من هر گونه رسوم و آثار من و مایی و خودبینی را محو کرده ام و هستی موهوم و مجازی خود را ساقط نموده ام. از این نظر مرده و فانی ام، اما چون در بقای حق، بقا یافته ام، زنده حقیقی ام. گر چه مردم می گویند: ,, به این آدم، فحش هم بدهیم، هیچی نمی گوید واکنش نشان نمی دهد، مثل مردم عادی نیست، پس مرده ,, . " نه. من مرده نیستم "

صورت من واکنش نشان نمی دهد، شبه مرده شده.

بعضی فکر می کنند آتشین مزاج بودن، نشانی از آدم با اعتبار و قوی و محکم است، اما چنین نیست.

"نه". ما مالا" باید، به تمام الگوهای من ذهنی، به دردها، که با آنها هم هویت شده ایم، مثل مرغ زنده در دست زندگی، بمیریم. دردها، فلج کننده هستند. اگر درد قسمتی از وجود شما شده، شناسایی و انداختن آن سخت می شود. "دائما" باید نور افکن روی خودتان باشد تا بدانید کجا درد ایجاد می کنید، کجا درد دارید، همینکه درد را شناسایی کردید، بیندازید.

شناسایی = آزادی ست.

بدانیم درد جزو ما نیست. هر کسی که درد داشته باشد نمی تواند تبدیل به مرغ مرده شود برای اینکه درد می خواهد درد ایجاد کند، برای اینکه درد ایجاد کند باید واکنش منفی نشان دهد، باید مقاومت کند، باید کنترل کند، باید بترسد!

جنبش زین پیش بود از بال و پر

جنبش اکنون ز دست دادگر

حرکت من پیش از این توسط بال و پر صورت می گرفت، یعنی قبل از آنکه به بقای حضرت حق، بقا یابم با تکیه بر عقل و تدبیر و قوای خود حرکت می کردم، اما اینک که وجود موهوم خود را محو کرده ام و باقی به بقای حق شده ام همه حرکات و سکاناتم از قدرت مشیت حق ناشی می شود.

شما وقتی به هشیاری حضور زنده شدید، بعنوان عارف می گوئید:

"قبلا" جنبش با بال و پر مادی بود، اما الآن جنبش، حرکت فکر و عمل، بوسیله دادگر صورت می گیرد. " شما می گوئید: ,, این اتفاقی که الآن می افتد، دادگری نیست! ,, " در حالیکه دادگری ست "

اگر فکر و عمل شما مورد علاقه ذهن تان نیست و از آن استقبال نمی کند، به آن توجهی نکنید. کما اینکه وقتی بخواهید دردهای کهنه تان را بیندازید، دادگر می گوید: بندها. ولی ذهن استقبال نمی کند:

,, برای چه دردم را بیندازم، هویت مظلوم بودن را از دست می دهم ,,!

(مثلا) می گوئید: همسر باعث این درد شده و این پایه مخالفت و مظلومیت من است، اگر این درد را بیندازم دیگر آن آدم مظلوم نیستم. هویت من مظلومیت است، به من ظلم شده، زندگی مرا همسرم خراب کرده و رفته، ...).

دردهای کهنه توهم اند، این لحظه زندگی ست و آن حوادث گذشته اند، تمام شده اند.

اگر شما در حال تسلیم باشید، خیلی از اتفاقات می افتند که ذهن استقبال نمی کند، خوشش نمی آید و می گوید: ,, این دادگری نیست، به من ظلم می شود ,,

"عین دادگری ست، حتی اگر در موردی درد هشیارانه می کشید، چون برای عوض شدن است، عین دادگری ست."

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست

جنبش باقیست اکنون چون ازوست

همه احوال و حرکات و افعال فانی و ناپیدار از وجود حذف شد، اینک احوال و حرکات و افعال باقی و پایدار یافته ام و همه اینها از حضرت حق است.

قبلا" بادام پوک می کاشتم، قبلا" واکنش منفی نشان می دادم، بر اساس واکنش تصمیم می گرفتم، بر اساس ترس تصمیم می گرفتم، بر اساس خشم تصمیم می گرفتم، بر اساس کینه تصمیم می گرفتم، بر اساس زیاد کردن و حرص تصمیم می گرفتم، انگیزه هایم جنبش های فانی بودند، از بیرون می آمدند.

هر انگیزه ای که از ذهن برمی خیزد، بر مبنای عشق نیست. مخصوصا" مخصوصا" هر انگیزه ای که از واکنش برمی خیزد، بادام پوک کاشتن است، جلب توجه و خود نمایی ست.

خیلی از مواقع ما بچه های مان را بر اساس هویت ذهنی مان، برای سر بلند شدن، به این رشته تحصیلی ترغیب و یا آن رشته تحصیلی را تحمیل می کنیم.

همین الان هم مردم بخاطر خوشگلی یا نمره بچه شان پُر می دهند، ...

" اینها غلط است و جنبش های فانی و بادام پوک است ".

خیلی ها غصه می خورند و شکوه می کنند: ,, ما با زحمت بچه بزرگ کردیم، اما بزرگ شده، رفتند! ,,

خُب موقعی که بچه بزرگ می کردید عشق و لطفش را بهره مند بودید، بعلاوه، بزرگ کردن او با عشقی که رد و بدل می شد در ارتباط بود، ولی تو بچه را بر اساس لج و لجبازی بزرگ کرده ای!

بعضی از زوج ها که طلاق می گیرند، یکی از طرفین بچه را می قاپد و در فضای خشم و در تصور آنکه دیگری دنبال عیش و نوشش رفته، بر اساس لج و لجبازی بزرگ می کند و این بادام پوک کاشتن است. نتیجه نمی دهد، بعد ناراحت هم می شوند.

" در فضای جنبش های فانی، نمی توانید نتیجه های باقی بگیریید ".

جنبش باقی یعنی: عشق و خرد زندگی در حال رد شدن است، فضای لطافت و یکدلی در رابطه برقرار است، محیط خانه، فضای ستیزه و مقایسه و لجبازی و کینه ورزی و مسابقه نیست.

بر اثر مقاومت، عدم پذیرش، دعوای دو نفره، سه چهار نفره در اشل کوچک، و بر اثر مقاومت و عدم پذیرش و دعوای سران دو مملکت، در مقیاس های بزرگتر جنبش فانی صورت می گیرد.

حال آنکه، فضای یکتایی کش می آید، همه چیز را در بر می گیرد. فضای یکتایی با خرد و عشق، بهترین را به شما پیشنهاد می کند، همینکه از این فضا قطع و دور شوید، ذهن بر اساس درد و ترس و لجبازی و مقاومت و قضاوت تصمیم می گیرد.

بادام پوک کاشته می شود و بعد از بیست سال می بینید نتیجه نمی دهد.

امروز هر کاری که ما می کنیم، باید ببینیم که این عمل از چه موضع، از چه فضایی جاری می شود؟ آیا از فضای یکتایی، از فضای عشق می آید یا نه از دردها و حسادت و ترس های من ناشی می شود؟

اگر از درد و حسادت می آید، مواظب باشید نتیجه بد خواهد داد. وقت و عمر تلف می شود.

انگیزه ها و اعمال ما باید از آنطرف بیاید. شما بعنوان مرغ مرده باید بگویید:

من با این لحظه موازی هستم. تسلیم و موازی با این لحظه، به این معنی نیست که شما عمل نمی کنید تا وضعیت را تغییر دهید، بلکه در عین موازی بودن و پذیرش رویدادهای لحظه، حداکثر توان تان را در کار می گذارید. تا وضعیت تغییر کند.

وضعیت های ناجوری را که من ذهنی ایجاد کرده، مثل وضعیت مالی، روابط با همسر و با فرزند و با فامیل عوض می شود. با تسلیم و با حضور در لحظه، بگذارید عشق و خرد ایزدی از شما رد شود.

خیلی از این جنبش ها از موضع بال و پیر من ذهنی بوده ولی الآن بوسیله دادگر است و من ذهنی دوست نخواهد داشت. به او بگویید: " سر جای بنشین، من خودم بعنوان من عینی کارها را انجام می دهم ". مواظب باشید: " من ذهنی را بجای من عینی نگیرید. خیلی ها این اشتباه را می کنند ".

در بعضی از ما، من ذهنی با تمام الگوها و قضاوت ها، فعال است ولی اسمش را حضور گذاشته ایم! آیا درست است که ما راه برویم با تمام ظرفیت درد ایجاد کنیم و اسمش را حضور بگذاریم؟ " نه غلط است ". در این مورد، باید به آنچه دیگران به ما می گویند توجه کنیم. منصفانه توجه کنیم: آیا برآستی تغییراتی داشته ایم؟ وضعیت های بیرون ما عوض شده؟ باید با خودمان رو راست و منصف باشیم. در این رابطه باید به خود بگوییم: مهمترین موجود، من خودم برای خودم هستم که باید تغییر کنم و نه دیگران. مهم نیست دیگران چه می گویند، البته بعضی موقع ها در رابطه با ما حرف هایی مثبت می زنند، اما ما برای مردم تغییر نمی کنیم، نه.

انگیزه تغییر و تبدیل ما، خودمان هستیم. ما می خواهیم تبدیل به آن بحر شویم.

هر که کژ جنبد به پیش جنبش

گرچه سیمرغست زارش می کشم

هر کس در برابر حرکت من، حرکتی کج داشته باشد، حتی اگر سیمرغ هم باشد، با وضع وخیمی هلاکش می کنم. (این بیت از قول آن ولی و رادمردی ست که خود را به تصرف و اراده حق سپرده و فانی فی الله شده، او می گوید: هر کس در نزد من عملی برخلاف رضای حق انجام دهد کیفرش دهم).

ولی مولانا قاطی این امور نمی شود. می گوید: " ایکاش قوم من بهتر می دانستند ". او می داند که هر کدام از ما اگر مرغ مرده نیستیم، در محاصره زندگی هستیم. زندگی در حال کار کردن است. هر کسی باید بداند که در دستان زندگی ست و هر کاری که می کند، دیده می شود.

زندگی مدام کوشش می کند من ذهنی را آب کند، اگر ما به الگوهای قضاوت و مقاومت، تسلیم نشویم و درد بکشیم، مآلاً درد به ما هشدار می دهد که این کار درست نیست و ما آن راه را انتخاب نمی کنیم. " انتخاب من، مطالعه آثار مولانا و متون معنوی ست، به این ترتیب خودمان به خودمان کمک می کنیم ".

هین مرا مُرده مبین گر زنده ای

در کف شاهم نگر گر بنده ای

بهوش باش. اگر به هشیاری حضور زنده هستی، اگر بنده و تسلیم هستی، مرا مرده نبین. نگاه کن من در دستان شاه هستم. (چنانکه نباید کشته شدگان و فانیان راه خدا را مرده پنداشت).

اشاره به آیه ۱۶۹ آل عمران از قرآن است: آنان را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندارید، بلکه زندگان اند و به نزد پروردگارشان روزی خوارند. (۲)

پس، اگر ما مطالعه مولانا یا عارفی را رد می کنیم، زنده و بنده نیستیم.

بنده، زنده، موازی با این لحظه ست، برای اینکه هر لحظه از جنسِ هشیاری می شود. بنده تسلیم است. تسلیم، پذیرش این لحظه قبل از قضاوت است که ما را از جنسِ هشیاری اولیه می کند، از جنسِ هشیاری ای که قبل از آمدن به این جهان از همان جنس بوده ایم.

اینبار، آگاهانه و هشیارانه تسلیم و از جنس آن هشیاری می شویم و آن هشیاری زنده ست.

مرده زنده کرد عیسی از کَرَم

من به کف خالق عیسی دَرَم

حضرت عیسی به سبب معجزه و کرامتی که حق به او عطا کرده بود مردگان را زنده می کرد، اینک من در دست قدرت آفریدگارِ عیسی هستم. (یعنی تو این را باور داری که عیسی، مرده زنده می کرد، چگونه به این امر باور نداری که من در قبضه قدرت پروردگاری باشم که همو معجزه زنده کردن را به عیسی داد و با این حال مرده بمانم؟ در حالی که عیسی مخلوق بود و نه خالق).

مثال جسمی مرده زنده کردن عیسی را تمثیل می زند: عیسی از کَرَم ایزدی، مرده را زنده می کرد، اما من در دستان خالق عیسی هستم!.

کی بمانم مرده در قبضه خدا؟

بر کف عیسی مدار این هم روا

چگونه ممکن است که من در قبضه قدرت خدا باشم و مرده بمانم؟ من در دست مشیت خدا کی مرده می مانم! در حالی که این گمان را در مورد عیسی نیز روا نمی داری.

آیه ۱۱۰ مائده از قرآن: عیسی به اذن الهی مردگان را زنده می کرد. (۳).

حتی روا مدار که در دست عیسی انسان ها مرده بمانند.

من زنده ام اگر کسی با حالات جسمی و عدم واکنش من، مرا مرده می انگارد، در اشتباه ست.

شما هم اگر از بزرگان مطالعه کنید، خواهید دید که بزرگان شما را به واکنش و عیب بینی و عیبجویی دعوت نمی کنند. شما را به فساداری دعوت می کنند. هر کسی در دستان خداست اگر این موضوع را بداند و تسلیم شود دیگر مرده نمی ماند.

عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان

از دم من او بماند جاودان

من از جنس عیسی هستم. لیکن هر کسی که از دم حیات بخش من، از آگاهی و هشیاری که به این جهان می آورم، از دم مسیحایی من، زندگی یابد، عمر و جان جاویدان خواهد ماند و زوال نخواهد یافت.

می خواهد بگوید: آدم هایی را که عیسی زنده می کرد، بعد از چندین سال، وقتی اجل شان می رسید، می مردند ولی ما به جسم زنده نمی شویم، درست است که هشیاری حضور در این لحظه جسم را هم زنده می کند، جسم بهتر عمل می کند، عمرش طولانی تر می شود، مریض نمی شود، اما منظور صحبت ما این است که هفتاد، هشتاد سالی که ما در این جهان هستیم، هر چه زودتر به هشیاری حضور زنده شویم، زودتر به نتیجه زندگی می رسیم و زودتر زندگی به ما دسترسی پیدا می کند تا عشق و برکتش را از طریق ما در این جهان پخش کند و ما هم جاودانه می شویم.

یکی از علائم زنده شدن به هشیاری حضور این است که توهم مرگ از بین می رود. بیشتر مردم از مرگ می ترسند. مخصوصاً در سنین بالا. وقتی در توهم ذهن فرومی رویم: ,, من زندگی دارم، مال من است ,, مفهوم، زندگی ست، مفهوم، جای زندگی را گرفته و می ترسند که آن مفهوم روزی از بین برود. اگر می دانستند که زندگی زنده هستند و هیچ موقع نمی میرند و عملاً، به آن توهم آگاه و بیدار می شدند، اینقدر از مرگ نمی ترسیدند.

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد

شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

گرچه مردگان به برکت نفس جانبخش عیسی زنده می شدند و حیات جسمانی می داد، اما وقتی اجل شان سر می رسید می مردند. خوشا به حال کسی که جان خود را به دست این عیسی سپرده است. کدام عیسی؟ همان که خود و خدا را یکی می گیرد، جان به این زنده کننده که در اصل همین مرغ مرده ست می سپارد یعنی هر چه که می گوید و انجام می دهد به دست زندگی صورت می گیرد.

من عصام در کف موسی خویش

موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پُل دریا شوم

باز بر فرعون اژدرها شوم

تمثیلی دیگر می زند: حضور من در دست خدا به مثابه یک عصاست. خدا موسی ست و من عصای او هستم. موسی پنهان است و من عصا، پیدا.

در این بیت، خدا، انسان کامل، خود را به عصا و حضرت حق را به موسی تشبیه می کند. همانطور که عصا موجودی بی اختیار و بی جان در دست حضرت موسی بود، ولی خدا نیز مقهور مشیت الله است و همچون مرده ای در دست مرده شور.

پس همه ما، عصای دست خدا هستیم. موسی برای نجات آن مسلمانان (تسلیم شدگان)، برای نجات قوم بنی اسرائیل، عصا را به دریا زد، دریا شکافت و قوم بنی اسرائیل از دریا رد شد و به سرزمین موعود رسید. جوهر تمثیل این است که ما بعنوان هشیاری به این جهان آمدم، دریایی بنام من ذهنی، مانع عبور ما برای رسیدن به سرزمین موعود، به فضای یکتایی ست.

" برای رسیدنم به بهشت و عده داده شده، کسی باید این دریا را بشکافت "

این بهشت، این سرزمین موعود، فضای یکتایی ست، جا و مکان نیست که به آن بچسبیم!

برای اهل ایمان، برای دینداران حقیقی، چنانکه حضرت موسی دریا را با عصا بشکافت و گذرگاهی برای بنی اسرائیل فراهم کرد و آنان از آن راه به سلامت به ساحل نجات رسیدند، عارف، پلی به روی دریا می شود تا طالبان حق، بسلامت به ساحل نجات برسند، اما همان عصا برای فرعون و فرعونیان به صورت اژدها در می آید. برخی گفته اند:

وَلِي كَامِل، نجات دهنده طالبان از دریای دنیاست، و نفس را که همچون فرعون است هلاک می کند.

اگر واقعا" یک عارف حقیقی طی مدت کوتاهی آموزش مان دهد تا از فضای ذهن که من و برد دارد، به فضای

یکتایی که بی درد و بی من است، مثل مرده در اختیار خدا قرار بگیریم، از خوشوقتی ماست، از او سپاسگزاری و شکرگزاری و قدردانی می کنیم. مولانا همین کار را می کند.

بنابراین، **عصای موسی، حضور انسان عارف،** هشیار زنده به حضور، هشیار زنده به زندگی، برای کسانی که می خواهند، پُل می شود.

شما متوجه هستید که با استفاده از این آموزش ها، بتدریج و کم کم، کم کم، از روی پُل رد می شوید، دردها و هم هویت شدگی های تان را می اندازید، از شر جدایی و گم گشتگی در ذهن رها و به فضای یکتایی می روید، راحت می شوید. ولی آنان که منکرند و مقاومت می کنند و به مخالفت برمی خیزند، همان دردها آنها را از بین می برد. شما از جنس فرعونیان نشوید که این فضا مسائلی برای شما پیش آورد که در آن دریده شوید و عذاب بکشید.

این عصا را ای پسر تنها ببین

که عصا بی کف حق نبود چنین

ای پسر معنوی (خطاب به آدم های معمولی ست): فقط این عصا را ببین، او را که بر عصا تجلی می کند، ببین. فقط من تنها را ببین. فکر نکن که این عصا تنهاست. اگر این عصا در کف خدا نبود، بدون قدرت و مشیت الهی نمی توانست. چنین آثار شگفت انگیزی داشته باشد. (اولیاء الله در مقابل اداره الهی تسلیم و مطیع محض اند، راضی به رضای حق اند و به امر او مأمور. و همه احوال و اعمال ایشان از رضا و مشیت حق سرچشمه می گیرد).

موج طوفان هم عصا بد کو ز درد

طُنْطَنَه جادو پرستان را بخورد

طوفان نوح هم عصای دیگری بود که از طریق درد، طُنْطَنَه (جلال و شکوه)، جادو پرستان (من های ذهنی)، را خورد. (طوفان نوح نیز مانند اعجاز موسی، معجزه ای الهی بود که اهل باطل را به هلاکت رساند. منظور از جادو پرستان، اهل باطل است، از آنرو که فرعون و فرعونیان می خواستند با سحر و جادو و امور باطل جلوی نور حق را بگیرند).

جادو پرستان، دوست دارند گره درست کنند. بعضی از ما انسان ها که من ذهنی داریم که تعداد هم متأسفانه خیلی زیاد است دوست دارند در امور زندگی گره و مسئله ایجاد کنند، گره روی گره بزنند، گره ها را زیاد کنند، این گره را باز و گره دیگری بزنند، جادو پرست هستند. سحر و افسون را دوست دارند و ساحری می کنند.

ما نمی خواهیم اینکار را بکنیم. اگر ما ساحری و جادو پرستی را در سر پیرووریم، باید منتظر طوفان نوح باشیم.

در قصه طوفان نوح (دفتر سوم)، مولانا برایمان روشن می کند که مصداق عینی طوفان نوح در زندگی شخصی مان، همین بحران میانسالی ست. هنگامی که در موج طوفان من ذهنی گم می شویم!

نوح به پسرش هشدار می دهد: " به کشتی من وارد شو "

پسرش نمی پذیرد و می گوید: ,, بالای آن کوه بلند می روم ,,

کوه بلند هم تمام آن وضعیت هایی ست که بنظر ذهن نجات بخش است، ...

و بالاخره غرق می شود.

در تمثیل طوفان نوح، مولانا سعی می کند به ما بفهماند: گر چه عصای موسی دستمان است، ولی همانطور که نوح نتوانست پسرش را نجات دهد، ما هم نمی توانیم دیگران را نجات دهیم. مباحثه و مجادله نکنید.

هر کسی در دست زندگی ست و زندگی روی آن کار می کند و هر راهی که جلوی پا می گذارد خوب است و شما دخالت نکنید.

گر عصاهای خدا را بشمرم

زرق این فرعونیان را بر درم

اگر بخواهم عصاهای خدا و معجزات الهی را بشمارم، می توانم حیل و تزویر و ریای این فرعونیان و مخالفان حق را بپرسم. (منظور از عصا جمیع معجزات انبیاءست و نه فقط معجزه موسی).

می توانم با بحث و جدل به منکران ثابت کنم و در مقابل من نمی توانند بایستند. (مولانا بلحاظ کلی و شخصی به این موضوع توجه می دهد)، اما:

لیک زین شیرین گیای زهرمند

ترک کن تا چند روزی می چرند

اما اینان را به حال خود بگذار تا چند صباحی از این گیاه شیرین و آلوده به زهر بچرند. (منظور از شیرین گیای زهر مند، دنیا و لذات نفسانی ست).

در آیه ۳ سوره حجر قرآن آمده: رها شان کن تا بخورند و کام جویند و مشغول آرزوهای دور و دراز باشند، اما در آینده خواهند دانست! (۴).

اجازه دهید (از این گیاه شیرینی که پر از زهر است)، چند روزی با بحث و جدل آنها را بیدار کنیم؟ " نه "

" (همین الگوهاست که به ما کمک می کند) "

من می توانم زرق فرعونیان را بپرسم ولی اجازه بده از این گیاه شیرین اما پُر زهر تناول کنند، بگذار بچرند، اما نتیجه آن جهنم و خشم است. گیاه شیرین اما پُر زهر، همین تأیید و توجه مردم است، ... مرا به حساب بیاورند، ... کنترل کنم، ... من مدیر و رئیس هستم، ... همه باید زیر نظر من باشند، ... فعلاً تا جوان هستم با کذب و دروغ و فریب دیگران، کار و مال و نانی به هم بزنم، بعد آدم درستی می شوم، ...

گر نباشد جاه فرعون و سری

از کجا یابد جهنم پروری؟

اگر جاه طلبی و ریاست خواهی فرعون نبود (من هستم که همه را کنترل می کنم، ...، حس رئیسی، خیلی از مواقع خانواده ها را ویران می کند)، آتش دوزخ چگونه پرورده شود؟

می خواهد بگوید جهنم هم لازم است. جزو ابزار خداست.

فربهش کن آنگهش کُش ای قصاب

زانک بی برگاند در دوزخ کلاب

به قصاب دهر می گوید: تو ابتدا فرعون صفتان را چاق و پرور و سپس ذبح شان کن، زیرا سگ ها در دوزخ بی توشه و آذوقه اند.

چه کسانی؟ همانها که حس رئیسی و کنترل در سر دارند، اینها را چاق کن، بعداً بگش.

اگر ما حس کنترل و ریاست طلبی و من داریم، غذای سگ های جهنمیم.

سگ های جهنم همین الگوهای درد هستند، الگوهای درد ما، درد بیشتر طلب می کنند.
 علیرغم هشیاری، ما زندگی زنده، لحظه را، به درد آغشته و تبدیل می کنیم، جهنم ما، همین خشم ماست. جهنم ما، همین فضای ذهن ماست و سگ های آن همین الگوهای درد های ما هستند، حس کنترل و ریاست طلبی و جاه طلبی فرعونی که در ما هست.

بیدار می شویم، از هر آنچه که باعث می شود لحظه زنده، زندگی زنده را با درد آغشته کنیم، پرهیز می کنیم. الگوهای درد را باید بشناسیم و بیندازیم.

گر نبودی خصم و دشمن در جهان

پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایش

تا زید ورنی رحیمی بگششدش

برای مثال، اگر در دنیا دشمن و ستیزه گر وجود نداشت، در آن صورت، قوه خشم و غضب در مردم از میان می رفت.

من ذهنی برای ستیزه و جنگیدن، به دشمن و قطب نیاز دارد. اگر شما برای خالی کردن خشم خود و یا گره انداختن در امور دیگران، دنبال سوژه و دشمن می گردید، یا اگر متوجه شدید که کسی دشمن، دشمن می کند، بدانید پای من ذهنی دردناک در میان است. این آدم من ذهنی دردمند دارد.

دشمن و قطب، ساخته من ذهنی ست. هویت من ذهنی بر اساس جدایی از زندگی ست. چون در ذهن نمی تواند پا به جاده زندگی بگذارد، بنابراین در بیرون، دشمن و حریف می سازد و با آن به بده بستان، به مخالفت و به مقاومت و به جنگ می پردازد!

انسان ها در ذهن به ستیزه و مقاومت و جنگ می پردازند و از آنجا به واقعیت بیرون منتقلش می کنند. اگر من ذهنی در جهان دشمن نمی ساخت، خشم در مردمان می مُرد. دوزخ معادل همان خشم ماست.

پس اگر هشیاری ناب، در صدد شناساندن و فهماندن و آگاه کردن من به نیازش: ,, خشم و خصم ,,، برای بقا و ادامه حیاتش نبود، صفت رحمانیت حق تعالی شعله خشم را خاموش می کرد.

روی خود تمرکز کنیم، آیا ما خشم داریم؟

,, ما خشم را خیلی عادی می بینیم ,,!

خشم اصلاً "عادی نیست. درست است که فائق شدن بر خشم حضور را بیشتر می کند ولی به مثابه پدال دوچرخه، مانع بزرگی در مسیر حرکت و حضور ماست.

خشم مقوله ای نیست که جهان بر اساس آن ساخته شده باشد. درست مثل این است که مردم برای قبول شدن به مدرسه می روند، اما در همین مدرسه، رفوزگی هم وجود دارد.

شاهراه ها، برای عبور اتومبیل ها ساخته شده اند ولی در نقاطی، راههایی فرعی هم کشیده شده، که اگر اتومبیل کسی دچار مشکل شد، به آن فرعی ها برود، اما قرار نیست که اتومبیل ها خراب شوند. ولی در یک طرح دقیق و صحیح و تکمیل و کامل و متعادل، مسیرهای فرعی هم در نظر گرفته می شود.

و گرنه این الگو و برنامه، برای یک عبور و مرور واقعی و مطمئن، سرآمد نیست.

خشم مقوله ای الزامی و لازم الاجراء و چاره ناپذیر نیست ولی بعنوان درد و جهنم، اخطار و نشانه ای است که رفوزگی را در مدرسه زندگی، به ما نشان می دهد.

ما بر مبنای ذات و اصل مان، نباید درد بکشیم، پس وقتی درد می کشیم، یعنی رفوزه شده ایم، می فهمیم که باید مسیر دیگری را پیش بگیریم.

کسی که رفوزه شده، گوش بزنگ و محتاط و متوجه می شود که باید قبول می شده، این مدرسه برای رفوزگی نبوده! پس اگر ما خصم و خشم داریم و این حالت و خصیصه خود را جالب می دانیم و نگه می داریم و تقویت می کنیم، " درست نیست " .

حال، شما آگاهانه و هشیارانه، می دانید که نه خشم خوب است و نه دشمن لازم، و گرنه رحیمی خدا، خشم را می کشد.

پس بماندی لطف بی قهر و بدی

پس کمال پادشاهی کی بُدی؟

این بیت به یک سوال جواب می دهد، گویا کسی پس از شنیدن بیت های قبلی، می پرسد: یا حضرت مولانا، چه اشکالی داشت که فقط بهشت وجود می داشت و جهنم اصلاً " خلق نمی شد؟

جواب: در اینصورت صفت لطف و رحمت الهی، بدون صفت قهر و غضب می ماند و بدین ترتیب کمال غیر شرطی و نامحدود و ناب و خالص الهی چگونه تعبیر می داشت؟

مولانا در سه بیت اخیر نشان می دهد که وجود دوزخ امری ضروری و قهری است، زیرا کمال الهی، دو صفت لطف و رحمت، قهر و قدرت او را اقتضا می کند. (به زبان دویی صحبت می کنیم).

اگر صفت، ماهیت خداوند فقط در رحمت و یا فقط در هیبت او خلاصه می شد، بیانگر نقص در کمال بود، زیرا کمال مطلق در بر گیرنده و فرایند به وحدت رسیدن دو قطب متضاد است.

مولانا می گوید: اگر چه وجود دوزخ امری قهری است اما دوزخی شدن امری اختیاری است. چنانکه وجود بهشت

امر قهری و حتمی و مسلم و لزومی است. از آنجا که مقصود نهایی خلقت، زنده شدن به اعتدال و هشیار حضور است، گروهی به اختیار مسیر زاییده شدن از من ذهنی را از طریق انداختن دردها و هم هویت شدگی ها طی می کنند

و با گشودن آسمان درون شان به فضای یکتایی، فضای خرد و وحدت و یکپارچگی و آرامش و شادی می رسند، با

ایمان شان، همین جا، همین آن، به فضای معتدل بهشت دست می یابند، اما عده ای نیز با چسبیدن به هشیار ذهنی

و جسمی، قوانین مسلم و حتمی زندگی، حق را، منکر می شوند و از مسیر طاعت و تسلیم، هشیار حضور، بیرون

می روند، اصل و ذات خود را می پوشانند، به اصطلاح کفر می ورزند، پس دوزخ، وسیله و فرصت و چاره موقتی

آنهاست، برای صفا یافتن و پاکیزگی از کدورت و بی غل و غش شدن و صیقل یافتن آنها، حق ستیزان، تا گاهی که به

ذات خود، هشیار حضور زنده شوند.

پس به اعتباری هم، اگر در زندگی شخصی مان، به دردها عادت نکنیم، به ما کمک می کنند، اجازه می دهند، تا بیدار

شویم، اما اگر درد و جهنم عادی شوند، آنجا می مانیم.

اقامت در جهنم هشیاری ذهنی و جسمی، موقتی و تا زمانی ست که آدم ها بفهمند آنجا اقامتگاه خوبی نیست و مقصد، بهشت، فضای وحدت و یگانگی و زنده شدن به هشیاری حضور است.

کسی هم که رفوزه می شود، باید بفهمد که برای رفوزه نشدن، باید درس بخواند، به قوانین و معیارهای قبول شدن تسلیم شود.

آن کسی هم که از شاهراه عبور و مرور می کند، برای گیر نکردن در راه، باید بفهمد که از قبل اتومبیلش را چک و کنترل کند، شاهراه موقعیتی برای تعمیر ماشین نیست.

ما با دیدن این مسائل و رفتن به ورای آنها، کمال مان را تثبیت می کنیم. مولانا تلاش دارد به ما بفهماند:

" ستیزه نکنید، هر کس مدار، فضا و قلمرو پرورشی خودش را دارد، مثلاً زعفران و شلغم هر یک محل کِشت و حیطة پرورش خود را دارند "

ریشخندی کرده‌اند آن منکران

بر مَثَلها و بیان ذاکران

حق ستیزان، مَثَل ها و کلمات ناصحان و موعظه کنندگان را مسخره می کنند!

شاید مولانا را در زمان خودش مسخره کرده اند. الآن هم بعضی از مُنکران، مَثَل ها و بیانات ما یا کسانی را که درس می دهند و مَثَل می زنند، مسخره می کنند! " ما نمی کنیم "

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند

چند خواهی زیست؟ ای مردار چند؟

خطاب به مُنکر: ای حق ستیز، اگر تو نیز می خواهی مَثَل ها و کلمات ما را مورد تمسخر قرار بده، ای مردار مگر عمر تو در این دنیا چقدر است؟ (ای کسی که به صورت زنده و به سیرت مرده ای، مگر حیات حیوانی تو در این دنیا کوتاه و ناچیز نیست؟ پس چرا به خود نمی آیی؟!).

ما امروز متوجه می شویم: برای یادگیری، به کسانی که مُنکر این بیانات هستند، اصرار نکنیم، انتقاد و قضاوت نکنیم. هر کس آزاد است هر طور که بخواهد، با زندگی، خود و با دیگران تنظیم رابطه کند. ما باید روی خودمان کار کنیم.

شاد باشید ای مُحَبَّان در نیاز

بر همین دَر که شود امروز باز

ای دوستان، ای عاشقان حقیقت، در این نیازمندی، در طلب و تسلیم خود شاد باشید که وجود این نیاز حقیقی، الآن در را به روی شما می گشاید.

" پس ما، همین الآن تسلیم هستیم، از هر دَری که زندگی این لحظه بر ایمان باز می کند، راضی، قانع و شاد هستیم ".
نقاط ضعف دیگران را نمی بینیم. مُنکران اهداف خود را دنبال می کنند و ما، نورافکن روی خودمان است و مراقب و ملتفت هستیم که در تسلیم چه دَری؟ به رویمان باز می شود.

هر حَوبجی باشدش کردی دگر

در میان باغ از سیر و کَبَر

برای مثال، هر یک از سبزیجات مورد نیاز مردم از قبیل سیر و کبیر، کرت جداگانه ای دارند. (عاشقان حق و دشمنان حق، مراتبی مخصوص دارند، همانطور که گیاهان مختلف هنگام کاشتن جای خاصی دارند، آدمیان نیز از حیث ظاهر و باطن مختلف اند و در مراتب خاص خود قرار دارند).

هر خویجی (سبزی)، گرد یا کرت (بستر رشد)، خودش را دارد، سیر، کبیر (درختی ست که از بعضی قسمت های آن ترشی درست می کنند و میوه خاص خود را دارد)، هم به همین ترتیب. انسان معنوی، انسان منکر، هر یک بستر رشد خود را دارند.

هر یکی با جنس خود در گرد خود

از برای پختگی نم می خورد

هر یک از سبزیجات و گیاهان با همجنس خود در کرت مخصوص آبیاری می شوند تا به ثمر رسند. هر یک از این سبزیجات در قطعه خاص خود رشد می کنند و هر یک برای رسیدن در حد نیاز خود از زمین آب می گیرند. شما نگران نباشید و دخالت نکنید. شما بستر رشد خودتان را پیدا کنید. ما باید همجنس خودمان را پیدا کنیم.

تو که گرد زعفرانی، زعفران

باش و آمیزش مکن با دیگران

مثلاً" تو که در کرت زعفران، در بستر رشد زعفران (زعفران محصول گرانبه‌ای است که در درست کردن حلوا، خوشرنگ و معطر کردن غذا، از آن استفاده می کنند)، هستی، زعفران بمان و با گیاهان دیگر میامیز. (تو که به مرتبه ایمان و ایقان رسیده ای و در سلک عارفان در آمده ای، بکوش تا در همین مرتبه بمانی و خدای ناکرده سر از مرتبه عصیان در نیاوری). اگر شما خودتان را متعهد و معنوی می دانید و نور افکن روی خود انداخته و روی خود کار می کنید، خودتان را در بستر رشد زعفران، در موقعیت و مسیر زنده شدن به هشیاری حضور، قرار دهید، نه در بحث و جدل با دیگران.

آب می خور زعفرانا تا رسی

زعفرانی اندر آن حلوا رسی

ای زعفران، آب حیات، آب زندگی را بنوش تا به مرتبه زعفران شدن و بعد به حلوا برسی. (مومن نیز باید در مزرعه دنیا آب طاعت و پرهیز و پارسایی را بنوشد تا به لذت معرفت و بصیرت و کشف و درک مستقیم حق نائل شود).

پس ما حواس مان به خودمان است. دائم، از طریق پذیرش اتفاق این لحظه و پرهیز و صبر و قانون مزرعه و قانون تعهد و هماهنگی و قانون عدم مقایسه و قانون جبران، پرهیز از حسادت، آگاهی و شناخت دردها، پرهیز از ایجاد درد برای خود و دیگران، پرهیز از هم هویت شدگی تا جایی که مقدور است، انداختن دردها، آب هشیاری می نوشیم، تا برسیم و زعفران شویم. موقعی که من ذهنی را می اندازیم، هم هویت شدگی و دردهایی را که به آنها چسبیده ایم، می اندازیم، حلوی زعفرانی می شویم.

به هشیاری حضور زنده، به حلوا، به آن بخت برسیم.

در مکن، در گرد شلغم پوز خویش

که نگردد با تو او هم طبع و کیش

ای زعفران مبادا دهان به کرتِ شلغم فرو کنی، زیرا شلغم با تو هم سرشت و هم کیش نمی شود. (ای مومن در این دنیا تو نباید همنشین و مصاحب تبه کاران شوی).

تو پوزِ خودت را در گرتِ شلغم، بستر و جایگاهِ رشدِ شلغم فرو نکن، آنجا جایی ست که همه منِ ذهنی دارند، درد دارند، هم هویت شدگی دارند، هر کدام از آنها ادعا دارند، در مقایسه هستند، هریک حقیقت را در جیب خود می پندارد، ... آنجا نرو که گرتِ شلغم است، با تو هم طبع و هم کیش خواهد شد.

آیا شما هنوز میل و اصرار دارید دیگران را عوض کنید؟ " به حرف های مولانا گوش کنید "

تو، بکردی او، بکردی مُودَعَه

زانک اَرْضُ الله آمد واسِعَه

تو به کرتی مخصوص سپرده شده ای و او نیز همینطور. زیرا زمین خدا پهناور است.

ارض الله، یعنی زمینِ خدا، همین فضایِ یکتایی ست.

تو نگران نباش که چرا چنین است، تو بوسیلهٔ زندگی، بوسیلهٔ خدا، به کرتی، به قطعه ای او هم به قطعه ای دیگر سپرده شده اید. برای اینکه فضایِ یکتایی بسیار وسیع است. در این بحر در این بحر، همه چیز بگنجد.

کسی که خشم دارد، با خشم برخورد می کند، پر از رنجش است، اجازه بدهید زندگی، کار خود را با او به انجام رساند. این رنجش و درد در او آنقدر بیشتر خواهد شد که بالاخره، به خود خواهد آمد و تسلیم زندگی خواهد شد.

اگر از شما پرسیدند، می توانید بگویید که آموزش های مولانا مفید است و از آن استفاده می کنید ولی به اصرار نباید به دیگران آن را تحمیل کرد. " نه "

در زمین خدا همه چیز جا می شود.

خاصه آن ارضی که از پهناوری

در سفر گم می شود دیو و پری

بخصوص آن زمینی که از فرطِ پهناوری و وسعت، حتی دیو و پری هم در قلمرو وسیع آن گم می شوند. همهٔ الگوها، همهٔ فکرها، زشت و زیبا، همه در آن گم می شوند.

در مقیاسِ ذهن، فکر مثبت و فکر منفی داریم اما نه فکر مثبت و نه فکر منفی هیچکدام حضور نیست. فراموش نکنیم. بعضی از مثبت اندیشی و منفی اندیشی می گویند، البته بی اثر نیستند، اما مثبت اندیشی حضور نیست.

اندر آن بحر و بیابان و جبال

منقطع می گردد اوهام و خیال

اوهام و خیالاتِ انسان، در فهم دریا و بیابان و کوههای آن جهان عاجز می ماند.

در آن دریا و بیابان و کوهها، اوهام و خیال از هر نوعی به جایی نمی رسند، کمی جلو می روند ولی قطع می شوند!

ما نمی توانیم بوسیلهٔ ذهن و فکرهای مثبت یا منفی، فضای یکتایی را بشناسیم. بهترین عمل، پذیرش و تسلیم و فضا داری و فضاگشایی ست که خاصیتِ اصلیِ ماست. آن بختی که صحبتش را کردیم، فضاگشاست.

این بیابان در بیابانهای او

همچو اندر بحر پُر، یک تای مو

بیابان های این دنیا در مقابل بیابان های آن جهان مانند تار مویی در دریای خروشان و پهناور است. مولانا توصیف ذهنی از فضای حضور، ایستایی و حرکت حضور و آرامش که عمق آن بی نهایت، ولی در عین حال روان می تواند باشد، ارائه می دهد. می گوید:

تمام بیابان های این جهان در برابر بیابان های او، مثل یک تار مو در دریایی بزرگ است. می خواهد بگوید که میزان کش آمدن فضای درون ما بی نهایت است.

شما از کار غلط دیگری که مبادا دنیا را خراب کند، ناراحت نباشید، هر کسی در قبضه مشیت خداوندی ست، شما نگران نباشید. اتفاقاً "نگرانی و دخالت شما، کار را خراب می کند.

آب استاده که سیرستش نهان

تازه تر خوشتر ز جویهای روان

اینک مولانا عظمت و بیکرانگی عالم الهی را بیان می کند: آب را کدی که جریان نهانی دارد، از آب جویبارهای روان هم تازه تر و گوارا تر است. (خلوت نشینانی که اوقات خود را صرف عبادت و پرہیز می کنند، هر چند که بظاهر ساکت و ساکن اند، اما سیر و حرکت ملکوتی دارند، سکون ظاهری اینان بهتر است از طاعت و عبادت اهل ظاهر که از ذوق عرفانی بی خبرند). فضای یکتایی، فضای آرامشی که زیر فکرهای ماست، آب استاده، هشیاری استاده ای ست که دنبال راه می گردد تا از طریق شما فوران کند، جاری و ساری شود. سیر نهانی دارد و تازه تر از جویهای روان است.

پس، زیر فکرهای ما، فضای هشیاری وجود دارد که در عین ایستایی، روان است و اصطلاحاً "حرکت درونی و جوهری دارد و اگر شما اجازه دهید می خواهد خرد و برکتش را از شما عبور داده و به فکرها و به اعمال شما ریخته شود. بشرطی که شما در مسیر آن مانع ایجاد نکنید.

یکی از راههایی که شما جلوی آن را می گیرید، اعتراض به رفتار مردم است. ممکن است شما بگویید که کارهای مردم ما را عاصی و ناراحت می کند، اما اگر تسلیم شوید، مقداری زیاد فضا باز می شود. هر چه صبر شما بیشتر، بهتر. هر چه چالش بیرون بزرگتر، خرد بیشتری در شما ایجاد و فضای بیشتری گشوده می شود.

کو درون خویش چون جان و روان

سیر پنهان دارد و پای روان

زیرا او (عارف بالله)، در درون خود مانند روح و جان، سیری نهانی و پایی رونده دارد. آنچه که ما بوسیله فکرمان نمی توانیم ببینیم ولی مولانا می بیند و حس اش می کند، این است که زندگی در زیر این فکرها و در آن فضا، برای خود جریان و سیر پنهان دارد، پس ما نگران اوضاع مردم نیستیم. در اینجا مولانا می گوید: مثل اینکه شنونده خفته و بهتر است که به قصه باز گردیم!

مُسْتَمَعٌ حُفْنَسْتِ كَوْتَه كِن خَطَاب

ای خَطیب این نقش کم کن تو بر آب

شنونده خوابیده ست. سخن را کوتاه کن، ای سخنور، کار بیهوده مکن، (نقش بر آب کردن یا نقش بر آب زدن کنایه از عملی بی فایده و کار بیهوده انجام دادن است). بسیاری از اوقات مولانا، مثنوی را از سر شب تا طلوع صبح بی وقفه شرح و توضیح می داد، تفسیر و عرضه می کرد.

شاید در آن مجلس، عده ای خوابشان می برد و مولانا رعایت حال آنها را می کرد، گاهی خود را خطیب می نامد (برای اینکه کسی دیگر می گوید و او می نویسد، الهام می گیرد) و گاهی به کاتب خود می گوید: سخن کوتاه کن، ممکن است مردم نتوانند حرف هایی را که می زنی بفهمند و به آن عمل کنند، شاید نقش بر آب زدن باشد!

*

از اینجا به بعد، مولانا می خواهد چند بیت بسیار بسیار مهم را راجع به بلقیس بیان کند. چند بیت اول برنامه را هم که خواندم، جزو این ابیات است:

خیز بلقیسا که بازار است تیز

زین خسیسان کساد افکن گریز

ای بلقیس (شاه مملکت خود بود و می تواند هر یک از ما باشد)، برخیز که بازار حقیقت، بازاری پُر رونق است و از این فرومایگانی که موجب کساد می شوند فرار کن. (از کسانی که به بازار ایمان و معرفت مردم آسیب وارد می کنند، دور شو). کدام بازار؟

همان بازار خرد زندگی، بازار عشق زندگی، هشیاری استاده و روانی که می خواهد از ما عبور کند و ما مقاومت می کنیم، در حالیکه مقاومت در مقابل هر مقوله ای، مقاومت در مقابل زندگی محسوب می شود.

شما اگر در مقابل وضعیت این لحظه، هر چه می خواهد باشد، مقاومت کنید، مقاومت تان در مقابل زندگی ست!

بارها گفته ایم: وضعیت این لحظه، قیافه و کلاه این لحظه ست. خود این لحظه، فضایی ست که زیر این وضعیت

است. آن فضا هم آبی ست استاده، بشرطی که شما با وضعیت این لحظه، که ممکن است رفتار دیگران یا چالش های زندگی خود شما باشد، مقاومت نکنید، بازاری ست پُر رونق.

شما از خسیسان کساد افکن، من های ذهنی که خسیس اند، با محدودیت و کمیابی درگیرند، دوری کنید. بازار حقیقت، فضایی بی نهایت است و خدا از جنس بی نهایت و فراوانی، من ذهنی از جنس خساست و کمیابی ست و بخشش ندارد. انسان های خسیس و حسود، نمی توانند آرامش و راحتی دیگران را ببینند، بنابراین مرتب کسادی بار می آورند و دائم از کمبود و نقص شکوه دارند و مزاحم زندگی دیگران و خود می شوند. از این خسیسان تو بگریز. (خطاب به ماست).

خیز بلقیسا کنون با اختیار

پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار

ای بلقیس هم اکنون به اختیار خود از تخت گاه سلطنت دنیوی و شکوه و حشمت ظاهری بلند شو، پیش از آنکه مرگ با تو گلاویز شود.

شما الان بلند شوید، با اختیار خود که هنوز جوان بیست ساله، سی ساله، چهل ساله هستید، قبل از آنکه مرگ علائم خود را، کمر درد، دست درد و ... به شما نشان دهد، یقه تان را بگیرد و بکشد، سکنه کنید، به سالخوردگی برسید ... مجبور است بیاید، اتفاقاً دوران سالخوردگی که مرض ها می رسند و آدمی متوجه از دست دادن قدرت جوانی ست، فرصت بسیار مغتنمی ست برای اینکه بفهمیم این من ذهنی چه عجوبه ای پوشالی بوده!

وقتی بچه و جوان و در حال رشد در چهار بُعد انسانی خود بودیم، تا بیست سالگی، سی سالگی، پنجاه سالگی، من ذهنی سوء استفاده کرده با آنها هم هویت شده بود:

- در هر کاری به مردم پُر می دادیم.

- خود را مطرح می کردیم.

- به دنبال جلب توجه و تأیید مردم بودیم، و ...

ولی حالا دیگر نمی توانیم.

زیبایی رفته، جوانی رفته، کمر درد و معده درد و سر درد آمده، ... مرگ، گیر و دار آورده.

بلقیسا خیز، با اختیار خودت قبل از اینکه به آن نقطه برسی، اگر هم رسیده، بدان که این فرصتِ مغتنمی ست.

شما اگر از این فرصت استفاده کنید می توانید قبل از مردن بیدار شوید. ولی الآن هم عده ای می گویند:

„ چرا کمر من در هفتاد سالگی، مثل بیست سالگی ام نیست، تأسف می خورم، ناراحتم، اعتراض دارم، غصه می

خورم، چرا این و آن درد را گرفتم، می خواهم مقاومت کنم ..!.

نمی تواند متوجه شود که مرگ گیر و دارش را آورده!.

پیغامش چیست؟

" اگر مقاومت نکند، اعتراض نکند، واکنش نشان ندهد، هیجانان منفی بیار نیورد، مخصوصاً" اگر به گذشته نرود،

فرصت مناسبی ست برای خیز. با اختیار بیا. از این بازار تیز استفاده کن، توهومات را رها کن و به حضور زنده شو."

مولانا نتیجه می گیرد:

بعد از آن گوشت کِشد مرگ آنچنان

که چو دزد آبی به شِحنه، جانکنان

می خواهی بیدار نشوی؟!، وقتی مرگ فرا رسد، آنچنان گوش ات را می کِشد که مثل دزد با حالی زار و خوار در

حال جان کندن نزد داروغه بیایی!.

در اینجا، شِحنه، سَمبَلِ خدا، جان کندن هم مربوط به ماست.

اگر بموقع بیدار نشویم و اقلامی مثل دردها و هم هویت شدگی ها را که در مقام هشپاری دزدیده ایم، رها نکنیم، مرگ

گوش مان را خواهد کِشید.

کی به ما گفته .. هم هویت شو ..! هم هویت شدن یعنی چیزی را در این جهان برداشتن و در جیب گذاشتن.

شما چه برداشته اید؟ به چه چسبیده اید؟ به مفهوم بچه، به مفهوم پول، به مفهوم همسر، به مفهوم موفقیت، به مفهوم

زندگی؟! ... فرصت را از دست ندهید!.

زین خَران تا چند باشی نعل دزد؟

گر همی دزدی بیا و نعل دزد

آخر تا کی می خواهی از این خران نعل بُدزدی؟! (تمثیل خیلی جالب است). تا کی می خواهی از این دنیای دون، متاع

های بی مقدار به دست آوری؟ اگر هم می خواهی چیزی بدزدی لااقل بیا و نعل و گوهر بدزد.

تا کی می خواهی از خران نعل بدزدی؟!.

قدیم، نعل خر را می دزدیدند. وقتی شما نعل خر را، نعلی را که کار کرده می دزدید، یعنی یک الگوی کهنه را از

مردم می دزدید تا به پای خر خودتان بکوبید، موقع برداشتن و دزدیدن نعل، خر ممکن است لگد بزند، ممکن است

موقع نصب آن نعل به سُم خرِ خودتان لگد بخورید، نعل آن خر، ممکن است برای خر شما بزرگ یا کوچک و مناسب نباشد، ...

این نعل، تأیید و توجه و بارک الله مردم است: عجب بچه هایی بزرگ کردی!، عجب پدر خوبی هستی!، عجب ...!
" من نمی گویم که وظایف پدر و مادری مان را انجام ندهیم اما هویت خواستن از آنها خلاف قانون زندگی، خداست ".
ما دزدی کردیم، اما چه دزدیدیم!، نعلِ خر!

نعلِ خر، یعنی الگوهای کهنه مردم. زین خران تا چند باشی نعل دزد؟

اگر هم می خواهی بدزدی، بیا لعل بزد! لعل همین هشیاری حضور است. از خدا بدزد. به حضور هشیار شو و از آنجا بدزد! البته آن دیگر دزدی نیست! پیغام واضح است.

خواهرانت یافته مُلک خلود

تو گرفته مُلکت کور و کبود

خطاب به بلقیس، خطاب به ماست:

خواهرانت، افرادی مثل تو، همجنسان تو، مُلک جاودانگی پیدا کرده اند، توهمات منِ ذهنی را شناخته و انداخته و از منِ ذهنی زاییده شده اند. اما تو هنوز در فضای جهنمی ذهن، گرفتاری!
مولانا هم انسانی مثل ما بوده، مملکت جاودانگی را پیدا کرده اند، اما تو در این دنیا به سلطنتی حقیر و بی مقدار چنگ زده ای، گرفته مُلکت کور و کبود.

ما دردها را هم دزدیده ایم! هر بار که دردها در نوسانند و نمی بخشیم، به دردهای قبلی چسبانده و به جیب مان می گذاریم، سنگینی آنها را در ذهن مان حمل می کنیم!
" بیدار می شویم "

ای خُنک آن را کزین مُلکت بَجست

که اجل این ملک را ویران گُرس

خوشا بحال کسی که از این مُلکت کور و کبود، جَست! کسی که به اختیار خود از سلطنت دنیوی به سلامت جَست زیرا مرگ و اَجَل سرانجام سلطنت دنیا را ویران خواهد کرد.

آدمی کور است چون چشمِ بینا ندارد، اگر چشم بصیرت داشت، از ذهن بیرون می پرید.

بسیار خود را درکوری، به اینطرف و آنطرف ذهن زده ایم، با یکی دعوا و با آن یکی آشتی کرده ایم، رنجیده ایم، توقع داشته ایم و انتظارات مان برآورده نشده اند، ...

اصلاً " فضای توقع، فضای کور و کبود است. هر وقت که توقع داری و برآورده نمی شود، کوری، زیرا متوقعی! مگر نمیدانی آن برکتی که می خواهی اینجا نیست؟!، از آنطرف می آید؟!.

وقتی نمی دهند، می زنند، رد می کنند، نمی توانی دریافت کنی، کبود می شوی.

خوشا بحال کسی که از این مملکت کور و کبود بَجست.

این مُلکت کور و کبود، بر مبنای چیزهایی درست شده که اَجَل، همه را ویران خواهد کرد. تمام منِ ذهنی بر مبنای چسبیدن به پدیده های از بین رونده ست.

مرگ ما به همه چیز پایان می دهد. لحظه ای که می میریم متوجه می شویم که کلاهی بزرگ سرمان رفته! هر چه که می خواستیم، در زندگی با ما بوده و طی هشتاد سال متوجه آن نشدیم!
از همان ابتدا، زندگی با ما بوده ولی ما خوشبختی خود را از آفلین خواسته ایم و در اقلام گذرنده جستجو کرده ایم!
اقلامی که اصلاً" بدر نمی خوردند و زندگی نداشتند.

" آیا بهتر نیست که این مهم را انسان در بیست سالگی متوجه شود و بفهمد! ". که اجل این ملک را ویران گریست!

خیز بلقیسا بیا باری ببین

مُلکت شاهان و سلطانان دین

ای بلقیس، برخیز و بیا، سلطنت شاهان و سلاطین دین را بنگر.

شما بلند شو و ملکت شاهان، مردان خدا، انسان های دیندار حقیقی، زاییده شده از منِ ذهنی، زنده شده به حضور را که یک من در ذهن ندارند، کاملاً" روی پای خود و روی پای زندگی قائم اند، غیر از خدا، به جای دیگر نگاه نمی کنند، مثل آن مرغ مرده در دست مشیت زندگی هستند، ... را ببین. اینها سلطانان دین هستند.

شسته در باطن میان گلستان

ظاهر آحادی میان دوستان

آن شاهان دین و سلاطین ایمان، باطنا" در میان گلستان نشسته اند، گر چه ظاهراً" در میان دوستان اند.
فردی که به هشیاری حضور زنده ست مثل بقیه مردم آدمی ست عادی، ولی در باطن در گلستان، در فضای یکتایی حضور مستقر است و از آنجا بیرون نمی آید.

بوستان با او روان هر جا رود

لیک آن از خلق پنهان می شود

آن سلاطین دین و عرفان، هر جا روند، شادی و آرامش باغ و بوستان، بهشت آنان، در روح و روان خودشان استقرار دارد و دائم همراه آنان است، همیشه در فضای یکتایی اند و بیرون نمی آیند، اما این فضا و بوستان از دید مردم پنهان است. (مردم نمی توانند بوستان معنوی عرفا را مشاهده کنند).

میوه ها لابه کنان کز من بچر

آب حیوان آمده کز من بخور

میوه های بوستان معنوی، فضای یکتایی، از هم پیشی می گیرند، میوه های شادی و آرامش از آن فضا هر لحظه با لابه و تضرع به مردمان غفلت زده می گویند: از ثمرات من تناول کن، بخور.
آب حیات، آب زنده کننده هشیاری هم می گوید: بیایید از من بنوشید.
بوستان فکرهای بکر و خلاق، در لابه اند: بیا ما را بچر.

برای ما که در ذهن هستیم همیشه شور و ترس و ناراحتی و رنجش و نگرانی می رسد:

،، مبادا این چیزی را که به آن علاقه داریم، از دست بدهم، مبادا مقام را که عده ای در صدند برایم پاپوش درست کنند، بگیرند ،، ...

اینها آب حیوان، آب حیات، آب زندگی نیست. آب شور است.

طُوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال

همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

مانند خورشید و همچون ماه شب چهارده و مثل هلال بدون بال و پر در آسمان گردش کن. (خطاب به کسانی است که در زندان شهوت و قفس نفسانیت محبوس مانده اند، و الا عارفان به سیر معنوی و معراج روحی رسیده اند).
در آن فضای یکتایی، در فلک، تو مانند خورشید، مانند بدر، مانند هلال ماه، بی پر و بال من و بی پر و بال من
ذهنی، سیر می کنی.

خورشید سَمْبُلِ خداست، بدر، ماه شب چهارده و هلال هم قوسِ زیبای ماه است.

پس معلوم می شود که (ما)، حداقل مولانا این حس را می کند و به ما می گوید:

انسانی که کاملاً از ذهن بیدار شده، گاهی خورشید (با خدا یکی ست)، گاهی بدر (خرد را به این جهان می تاباند)، نهایتاً بصورت هلال (از آن فضا بیرون نمی آید)، در آسمان یکتایی می درخشد.

هر چند بصورت هلال، اما در آسمان یکتایی می ماند و از آن فضا خارج نمی شود. " شما هم باید اینطور باشید ".

چون روان باشی روان و پای نی

می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی

اگر به مرتبه روح لطیف برسی، بی آنکه به پا نیاز داشته باشی حرکت می کنی، و صدها نوع غذا می خوری، بی آنکه محتاج جویدن باشی. (نخستین روان، در مصرع اول به معنی روح و دومین "روان" به معنی رونده ست. منظور بیت این است که مقتضیات عالم ماوراء الطبیعه با عالم طبیعت فرق دارد. در آنجا به علل و اسباب این جهانی نیازی نیست).

اگر در فضای یکتایی، روان و در حرکت باشی و پای منِ ذهنی نداشته باشی، یعنی ذهن نباشد که دخالت کند و مثل مرغ مرده در دست خدا باشی، با مشیت الهی موازی می شوی. صد غذا می خوری ولی لقمه جویده نیستی. همه اینها بدون ذهن و بدون منِ ذهنی صورت می گیرد.

اینجا متوجه می شویم: اینهمه که ما به فکر اعتبار قائلیم، فکر نوکر و ابزار آن فضاست. فکر ما موقعی خلاق است که مثل خورشید و بدر و هلال، عمل کنیم. بعضی، از جمله مولانا، این مهم را عملی ساخته اند.

نی‌نهنگ غم زَند بر کِشْتِیت

نی پدید آید ز مُردن زِشْتِیت

اگر به مرتبه روح لطیف برسی، نه نهنگِ اندوه می تواند به کشتی وجودت آسیب رساند و نه از فرا رسیدن مرگ ناراحت می شوی.

نهنگ غم، نمی تواند به کشتی شما ضربه بزند. کشتی شما، کشتی عشقی ست که در فضای یکتایی بر آن سوار شده اید. یادمان باشد در طوفان نوح هم که امروز در رابطه با آن صحبت کردیم، کشتی عشق، فضای یکتایی ست.

هیچ غمی از این جهان، به کشتی شما نمی زند، غم هیچی را نخواهید داشت، اتفاقاً چون شما الآن دیگر می دانید که زندگی روی همه کار می کند، نگرانِ دیگران نیستید.

دخالت ها و کنترل های ما روی آدم های دیگر برای اصلاح آنها، چوب لای چرخ زندگی شان گذاشتن است. چوب لای چرخ زندگی و خدا گذاشتن هم هست. ما منِ ذهنی داریم و به مردم اصرار داریم که آنها را باور و قبول کنند،

در حالیکه آن درخت سیب، خود بختیابی به ریشه زندگی وصل است. زمین خدا روی آن کار می کند و می خواهد سیب خودش را از طریق او بدهد.

خورشید و بدر و هلال در درون همه نهادینه شده است. هر لحظه ارائه یک فکر نو به این جهان ...

نی پدید آید ز مُردن زشتیت، دیگر از مرگ نمی ترسید، مرگ برایتان زشت نیست، فکر مرگ زشت نیست. آیا باید خودمان را بگشیم، آیا باید بدن مان را از بین ببریم، نه.

آیا به حضور برسیم، بدن مان هم حداکثر سلامتی را خواهد داشت؟ بله.

همیشه باید بدن مان را سالم نگه داریم؟ بله.

اینکه انسان به زندگی زنده شود و هر لحظه برکت زندگی به تن او بریزد، تن او سالم تر می شود.

هر لحظه، ذرات وجود شما به زندگی مرتعش است و سلامتی به هر ذره وجود شما دمیده می شود.

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت

هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

در صورت رسیدن به آن مرتبه تو خود هم شاهی و هم لشکر و هم تخت، تو هم سعادت‌مندی و هم خود بخت هستی. به مرتبه وحدت می رسی و کثرت تماما" ساقط می شود.

خطاب به بلقیس و به ما: تو هم شاه و هم لشکر و هم تخت و نیکو بخت و هم بخت می شوی. همه خودت هستی.

اگر بخت خودت باشی، نیکوبخت هم هستی برای اینکه این نمی و خیسی همیشه با آب و طبیعت شیرینی همیشه با شکر است. پس اگر شما بخت خودت باشی همیشه برکت این بخت، سعادت زندگی و جاودانی را به روی شما باز خواهد کرد.

محال است که اتفاق بد رخ دهد. البته ما در گذشته کارهای غلط انجام داده ایم، الآن ممکن است اتفاقاتی بیفتد که آثار گذشته ست و ما بتدریج اینها را شفا می دهیم و درست می کنیم. قانون جبران است. ولی می دانیم که بتدریج این بخت کارها را درست می کند. باید صبر کنیم.

این ابیات را قبلا" خوانده ام اما سریع اشاره ای به آنها می کنم:

گر تو نیکوبختی و سلطان رفت

بخت غیر نُست روزی بخت رفت

این بیت به یک سوال پاسخ می دهد. گویا کسی از قول بلقیس می پرسد: یا حضرت مولانا تو که از قول سلیمان به

بلقیس نوید پادشاهی و تخت سلطنت می دهی، مگر بلقیس دارای این مقام نبود، پس این چه نوید و بشارتی ست؟

مولانا از قول سلیمان جواب می دهد: اگر چه تو فعلا" سعادت‌مند و سلطان با عظمتی، اما بخت غیر توست و بالاخره روزی بخت از تو برمی گردد، زیرا این بخت و سلطنت دنیایی و این جهانی ست.

اگر تو بخاطر موضوعات بیرونی نیکو بخت و سلطان بزرگ باشی، با ذهن ات نیکو بخت هستی، روزی آن اقلامی که از آنها بخت می گرفتی از بین خواهند رفت.

تو بماندی چون گدایان بی‌نوا

دولت خود هم تو باش ای مجتبی

در آن صورت تو مانند گدایان بینوا می شوی، پس ای انسان برگزیده، تو خود دولت و اقبال خود باش. یعنی بر طریقی گام سپار که هیچگاه دولت و سعادت از تو جدا نشود، پس روح خود را با سعادت آشنا کن، نه تن خود را. بنابراین، وقتی آن بخت ها رفتند، تو مانند گدایان بینوا می مانی. دوران پیری و سن بالا رسیده و متوجه شده ای که بُعد معنوی ات بسیار فقیر مانده.

اتفاقاً کار روی بُعد معنوی، باید از سن هشت، نه، ده سالگی شروع شود.
" از شصت سالگی شروع می کنیم! "

خیلی ها می گویند: ,, حالا با استفاده از من ذهنی ام پول و ثروتی جمع کنم، شصت ساله که شدم، دنبال معنویت می روم ,, " چنین چیزی ممکن نیست "

پس اگر آن بخت توهمی، آن بخت بیرونی از دست رفت، مثل گدایان بینوا می مانی. تو بخت و برکت و دولت خودت باش، ای برگزیده.

چون تو باشی بخت خود ای معنوی

پس تو که بختی ز خود کی گم شوی؟

ای انسان معنوی، اگر تو خود بخت خود باشی، در اینصورت، چگونه ممکن است که از خود گم شوی؟ (وقتی سعادت تو ذاتی شد و نه ظاهری، هیچگاه این سعادت را از دست نخواهی داد. چنانکه رطوبت را از آب و حرارت را از آتش و شوری را از نمک نمی توان جدا کرد.

اگر تو خودت بخت خودت باشی، وقتی زاده می شویم و روی پای خودمان می ایستیم، ما خودمان بخت خودمان می شویم. شیرینی و آب حیات، از این بخت، ساطع است.

ما موجودی معنوی هستیم. تمام وجود ما آکنده از هشیاری حضور است. درست است که تن داریم و با کار و مال دنیا سرو کار داریم، اما در اصل و بنیاداً " معنوی هستیم.

باید درک کنیم که بخت ما همین معنویت ماست. ما که خودمان بخت و زندگی هستیم، چگونه می توانیم زندگی و بخت را گم کنیم؟! امکان ندارد. زندگی نمی تواند خودش، خود را گم کند. بخت نمی تواند خودش خود را گم کند.

من که بخت هستم، نمی توانم خود را گم کنم. متوجه می شوم که اول که بخت داشتم، بخت ذهنی بود برای همین فکر کردم که می توانم بخت و زندگی را گم کنم. الآن که خود زندگی هستم و زندگی یکپارچه ست و یک زندگی بیشتر وجود ندارد، چگونه گم می شود؟! امکان ندارد.

تو ز خود کی گم شوی از خوش خصال؟

چونک عین تو ترا شد ملک و مال

(این ابیات آخر بسیار مهم هستند).

ای نیکو خصال و پسندیده خو، الآن که تو خود، بختی، چگونه ممکن است که تو از ذات خود گم و غایب شوی؟ در حالیکه عین تو، ذات تو، تو شده و فطرت تو ملک و مال تو شده.

(قبلاً " ملک و مال، وضعیت های بیرونی و فکر و توهم بود). الآن، ذات ما، ملک و مال ما شده، پس غیر ممکن است که ما از خودمان گم شویم.

این قسمت از خود گم شدن بسیار مهم است. اگر به اصطلاح اشکالی در آن داشته باشید، لطف کنید و چندین بار بخوانید تا مطلب جا بیفتد. (۵).

*

- (۱) - آیه (۲۶) یس: قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ. مردمان بر او شوریدند و شهیدش کردند. (از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو. وقتی که آن همه نعمت و کرامت دید گفت: " ای کاش! قوم من می‌دانستند ". " قیل! ". این سخن، از طرف فرشتگان یا مستقیماً از سوی خدای جهان است، ادْخُلِ الْجَنَّةَ: داخل بهشت شو. (بیشتر آیات قرآن بیانگر این واقعیت است، شهادت و مرگ مؤمن همان است و داخل شدن به بهشت همان. انگار فاصله‌ای میان بدرد زندگی دنیوی و دخول به بهشت اخروی نیست).
- (۲) - آیه (۱۶۹) آل عمران: وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. و کسانی را که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده مشمار، بلکه آنان زنده‌اند و بدیشان نزد پروردگارشان روزی داده می‌شود (و چگونگی زندگی و نوع خوراک ایشان را خدا می‌داند و بس).

(۳) - آیه (۱۱۰) مانده: بِإِذْنِي يُدْخِلُكَ الْمَوْتَى، ... (به یاد بیاور) آن گاه را که مردگان را به فرمان من (زنده می‌کردی و از گورها) بیرون می‌آوردی، ... (بُن: فرمان. اجازه. و از آن، بیانگر این واقعیت است که این کارها به خواست و فرمان خدا؛ نه با قدرت شخصی عیسی انجام می‌پذیرفت، و هر وقت خدا می‌خواست این امور به عنوان معجزاتی بر دست عیسی انجام می‌گرفت.

(۴) - آیه (۳) حجر: ذَرَهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهَمُهمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ.

(ای رسول ما) این کافران (لجوج) را و انگار تا به خورد و خواب طبیعت و لذات حیوانی سرگرم باشند و آمل و اوهم دنیوی آنان را غافل گرداند، پس (نتیجه این کامرانی بهیوده را) به زودی خواهند یافت.

(۵) - انسان نسبت به خدایش ناسپاس است. ما بعنوان انسان، بعنوان هشیاری، ذاتمان روی خود منطبق نیست. بجای تطبیق با هشیاری به جهان ذهن می‌رویم و دنبال هویت می‌گردیم. و به تجسمات ذهن مان عشق می‌ورزیم، اما آیا زمان آن نرسیده که از قبر ذهن، از این خواب بیدار شویم؟ هم هویت شدگی‌هایی را که در سینه داریم آشکار و دور بریزیم؟ خدا منتظر و شاهد این کار است، می‌خواهد این لحظه بیدار شوید که خود را تجلی دهد. اما شما در افکار و هیجان آفریده‌های خود گم می‌شوید. هر فردی بر اساس ذات خود، منشا آفرینش و هشیاری ست. اگر وقتی که می‌آفریبید، فکرتان را نگاه کنید و هشیار بمانید، اگر هشیاری حضور را از فکر جدا کنید، بیدارید. زنده به بودن. بعد از آن هر چه فکر و عمل کنید بوسیله این بودن، در کارتان خرد و زیبایی و شادی می‌ریزد. پس از کسی تقلید نمی‌کنید به ریشه خود، به هشیاری خدایی وصلید. زندگی منتظر این پدیده ست که خود را از طریق شما بیان کند، جان شما را شاد کند، هشیار به هشیاری باشد و بیافریند اما شما جلوی شاه، جلوی زندگی را می‌گیرید، اما اگر جلوی شاه را بگیرید، آرامش نخواهید داشت. آرامش، از هشیار بودن، از هشیاری در این لحظه می‌آید. حرص، خواستن، ترسیدن، بزرگ کردن خود، مقایسه، توهین به دیگران، از موضع من ذهنی ست. هم هویت شدن با مقولات از بین رفته، موجب ترس و در ترس گم شدن می‌شود، چون می‌دانیم که این مقولات از بین می‌روند، در نتیجه می‌ترسیم. در حالیکه تا زنده شدن به هشیاری حضور دو قدم است، یعنی یک قدم از فرم پس کشیدن و یک قدم بسوی حضور برداشتن، اما حالا این دو قدم، هزار قدم شده. با تصویر ذهنی در تصویر ذهنی گم می‌شویم. هشیاری جسمی، من ذهنی، تن، نفس، به صد منزل می‌رود، حال آنکه دل با یک حرکت، با یک حمله، با پر زدن به زندگی، به خدا می‌رسد و ما فراموش کرده ایم که از جنس هشیاری، از جنس خداییت هستیم.

در یکی من و یکی خدا (دوبی)، به ذهن می‌رویم و گم می‌شویم، خوشبختی و شادی و آرامش را از خدای خواسستن گم شدن است.

ذات ما آرامش خدایی ست، ذات ما این لحظه ست اگر با رفتن با زمان روانشناختی لحظه را نپوشانیم، عملاً از جنس زندگی شده ایم، ساز عدم، ساز بی فرمی، ساز بر اصل خود منطبق شدن، ساز قائم شدن هشیاری روی هشیاری را نواخته ایم.

هستی راهزن است چون می‌ترسد و البته هیچ باشنده ترسنده ای شاد نیست. وقتی به ذهن می‌رویم و جسمی را مثل مقام یا فرزند یا مال و ثروت، تجسم می‌کنیم و به آنها حس وجود می‌بخشیم، این بخشیدن حس وجود به آن علائق، معادل جذب شدن هشیاری اصل به آن اجسام است.

اگر در درد بمانیم، اگر در هم هویت شدگی‌ها با باورها اصرار بورزیم، اگر نخشیم، اگر سپاسگزار نباشیم، اگر صبر نداشته باشیم، اگر بترسیم، اگر با اقلام ذهنی، ساز هستی بزیم و مرکز و دل و دید قرار دهیم و زندگی را حول و حوش وضعیت‌ها و اقلام مهم ذهنی سازماندهی کنیم، مثل کار، همسر، فرزند، دوست، متعلقات، توقعات، آرزوها، و ... ، شاد نمی‌شویم چون انرژی زنده زندگی جذب ذهن و مشتقات آن شده، در خود گم هستیم.

ما خود را در درس خواندن در ازدواج در خانه خریدن، ... گم می‌کنیم. بدنبال پیدا کردن خود، بدنبال آرامش هستیم اما با لحظه می‌ستیزیم، من می‌خواهد سرپا بایستد، من می‌خواهد خود را طوری طرح کند که مردم بیسندند، حواس مان به نگاه و ارزیابی دیگران است، نه اینکه آنان را از جنس زندگی ببینیم و درست با آنها برخورد کنیم.

هر هم هویت شدگی، یک بند و یک گم گشتگی ست، بر عکس آنچه که ما را به ورای خودمان، به ورای تجربه هدایت می‌کند که افسون و گم گشتگی نیست. ماهی در تور و در بند، ذوق دریا را نمی‌شناسد. اصل ما بی فرم است، از بند وجود باید بیرون بپریم. ما می‌توانیم درد را رها کنیم، عرفا را مطالعه کنیم، راه را پیدا کنیم. منظور از بازی‌های زندگی، بیدار شدن مان بود. ما می‌توانیم از هستی موهومی خودمان را بیرون بکشیم. تسلیم و هشیاری حضور در خود ایجاد کنیم، هشیاری خالصی که از فرم‌های ذهنی آزاد شده.

وقتی هشیاری حضور " بُراق " ما شود، از جنس روح شویم و به زندگی نگاه کنیم و آن نظر بر ما بیفتد، مات می‌شویم. آن نظر بر ما باد.

*